۹۳ع

تذکرة الحکماء

B. L. Ms.
No. 94

رساله در ذکر بعضی حکماء و آداب ایشان در تاریخ

تذکرة الحکماء

۵۷ ورق

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خبر افلاطون و ادب او معنی افلاطون بزبان یونان باشد بسیار علم پرمنفعت ست نام
پدرش سقراطن بود پدر و مادرش از اشراف اهل یونان بودند از نسل حکیم اسقلیبوس
حکیم و مادر او از نسل اسیر یونان است که صاحب شریعت بودند افلاطون در اول کار
شروع در یاد گرفتن شعر کرد و گفت و این فن را بدرجه بلند رسانید چنانکه روزی بخدمت
سقراطیس حاضر گشت و او را در سه علم بدرجه کمال یافت از آنجمله شعر بود در تعجب شد از مهارت
افلاطون در آن فن و گفت ترا درین فن بمن احتیاج نیست پس ملازمت سقراط اختیار
نمود و مدت بیست و پنج سال از سقراط آموخت آنچه آموخت و سرگفته اند که شریک بود
با سقراط در خدمت فیثاغورس الا آنکه ظاهر نشد و مشهور بحکمت نگشت مگر بعد از فوت سقراط و جمیع فنون
فلسفه و حکمت را بر وجه اتم میدانست و کتاب بسیار تصنیف کرد و در اقسام حکمه درین اشارت
بطرف مرد اجلاف و جمعی از شاگردان در خدمت او روان شدند و در وقت رفتنها مشغول
بتعلیم می بود پس شاگردان او مسمی بمشائین شدند در آخر عمر تعلیم و تدریس را گذاشت بسر آمدن
شاگردان و از مردمان خلوه گزید و بعبادت حق تعالی مشغول گشت از کتابهای او است کتاب
مادون النفس و کتاب طیماوس طبیعی در ترتیب عالم طبیعه خبر یافت که در مصر جماعه هستند
از اصحاب فیثاغورس متوجه مصر شد تا آنکه از ایشان آنچه شنیده اند فرا گیرد و پیش [illegible]
سقراط رسد میل و اعتقادش موافق رای ابرقلیطس بود چون بصحبت سقراط رسید
از مذهب ابرقلیطس و مانع بود او را در چیزهای محسوس و پیرو فیثاغورس بود در چیزهای معقول
و تبعیت سقراط می نمود در تدبیرات دنیوی بعد از آن از مصر باتینیه مراجعت نمود و
سیرت و اخلاق خود را بغایت ستوده و پسندیده گردانیده بود ضعفا را ملائمه می نمود پس
اهل آن شهر بخدمه او آمدند و شکر میکردند و تکلیف می نمودند که حاکم و متولی امور باشد افلاطون
از آن اباد امتناع نمود چه تدبیرات و کارهای ایشان را بر وجه صواب ندید ایشان را از آن
کارها بر گردانیدن و باز داشتن متعذر بود و دانست که اگر اراده آن کند که ایشان را از آن
کردارهای ناپسندیده مانع آید هر آینه چنانچه استاد او سقراط را هلاک گردانیدند او را هم
خواهند کرد تا آنکه سقراط اراده آن نکرده بود که تدبیرات ایشان را بر وجه کمال صورت دهد و
عمرش هم بهشتاد و یکسال رسیده بود افلاطون نیکو اخلاق و کریم افعال و بسیار احسان بود

بولسان

نحو لبنان و غرسان و بغاب صابر و شکیبا بود در غمها و المها و شاگرد بسیار داشت بعد از او
دو کس متصدی درس گفتن شدند در اتینه در مواضع معروف با فادیجیا و یکی از آن دو کس
نام کسیانوفراطس و دیگری در موضع لوقین از اعمال اثینیه که نامش ارسطو بود افلاطون
مسایل حکمی را برمز و لغز ادای نمود و می نوشت تا اگر مقصد او را [illegible] صاحب حکمت و دانائی
ومیس طیماوس و سقراطیس درس خوانده بود و حصرها آموخته و در اکثر رایها مانع بود البتاره
الجزا از نامهای تصانیف او بما رسیده است پنجاه و شش کتابست که بعضی از اینها بزرگست
و بعضی مشتمل بر مقالات و کتب او همگی بما رسیده و جمع شدند چهار چهار که در بحث یک عرض
و حال بودند و هر یک بغرضی و حالی مخصوص که هر یک ازین چهار چهار را نوع می نامیدند و هر یک
را نوعی متصل بر نوعی دیگر که پیش از و بود دوست میداشت صحرا نشینی و تنهائی را او در صحراها
بگریه او با او راه می بردند و آواز گریه او از دو میل راه می شنیدند از آداب و اقوال حکیم افلاطون و او
حکیم الهی است که هر که بعد از و آمده از حکماء علما او را به پیشوای مسلم دارند و هر گاه خواهی مشاهده
بزرگی و کثرت علوم او کنی درین مکان غلبه رفیعه نظر کن بوسعت علم ارسطو که اثر اوست
زیرا که ارسطو بتصنیف و تالیف کرده است جمیع علوم را از اعلی با ادنی همه خلاصه و ثمره
و آثار الحراست که افلاطون مردمان را وعظ میفرمود که ای مردمان بشنوید سخن مرا و شکر
کنید حضرت باری را بر نعمتی که بر شما ارزانی داشته است و بدانند که حق سبحانه و تعالی
مواهب و نعمتهای خود را بخلایق موجودات بر سبیل مساوات فایض گردانیده و قسمت نموده است
و بهمه را رسانیده پس نعمتمند و اعتبار گیرند از سخن من که نعمت صحت که حق سبحانه عام ساخته است
بجهت همه خلایق و بوسیله مراتب [illegible] اگری کسی بان نمیرسد و بواسطه فقر و بینائی کسی
از وی بهره می ماند و جمیع الخیری که محرومان بان فخر میکنند نعمت صحت بدست می آید و
همچنین است ادراک و فهمیدن که آن سر نعمتست شامل بر همه خاطران را و بجهت اعطای
این نعم بو صرف بر شما واجب گردانیده است شکر شما بر دری را پس بگردانند فکر خود را
از توجه بکارهائی که شما را بانها حاجت نیست و بدانند که آنچه در خلقت شماست او سبب کار
طبیعت شما را او را آنچه با خلقت شماست فایده و بوانگر نیست و طبیعت اماده و مهیا ساخته است
از برای شما آنچه صلاح دنیا و آخرت شما در آنست پس حرامست که داعیت شما را برین
که جمع شوند و با یکدیگر سخت گیر کنند تا پیدا شود میان شما دشمنی و عداوت از روی
بتحقیق میگویم من شما را که اگر شما دانند آنچه درین خصلت ذمیمه است هر آینه میدانند
که مارک الحرند که شما را عیب تمام بران دارند خود در سازند و دفع کنند شهوات طلب

مناجات افلاطون [illegible]
باعلة العلل [illegible]
صلوات الاول [illegible]
حیوتی صحیح النفس [illegible]
عالم الطبیعة عالم الترکیب [illegible]

ازخود بدرستی که نقیض عمل است وطلب ندارند چیزی راکه حاجت بان ندارند سعی کنند
درچیزی که صلاح کار شما دران باشد غیر طلا ونقره درخلقت یعنی درتحصیل انچه کمال ذات شما باید بکوشند
نه درتحصیل طلا ونقره وتحقیق که خدا مهیا ساخته است ازبرای شما الحق راکه هم از شما ظاهر میکرد
وان حکمت وپرهیزکاریست وگفت که ای کروه من کلید فضائل واصل رستکاری تقوی است
ای قوم جور مکنید وپرهیزید که جور خود را در هلاکت انداختن است وغالب ساختن بلا برخود
فسق وفجور را مسکن باشید که بافنا وارتکاب ان هلاک می شوند خلایق وآواز چیزهای
دنی در پوست وطلب انچه مطلوب شماست ای نواگری وهر چیزی راکه حجت ودلیل شما کردد
به چیزی راکه از ان بگذرد آن در معرض اعراض آیند چه اگر طالب غنا باشند حجت شود بر شما
واگر طالب فقیر باشند حجت شود بر شما ابس انچه من میگویم الزام نمائید اما شما اما
شما انکار می نمائید شخصی راکه دارد جمیع محتاج الیه خود را ما خود وکسی که قناعت کند
بچیزی که دارد وجد وسعی می نمائید و طلب زیادتی همیشه در تعب در بحث پس هرگاه
صحیح شود مارا که جمیع ما یحتاج الیه را طبیعت آماده ساخته است واجب است بر شما که
الزام کنید واکتفا نمائید بانچه خدا تعالی انعام کرده است شما را ای طالبان طلا ونقره
جمع این هردو را برای نفس خود میکنید یا ازبرای همان طلا ونقره هرگاه جمع آرند انها را
در تعب وسیل داشته باشند مال انها پس چه چیز شما را بران میدارد که بانها چیزهای حقیر
خرید وفروخت کنند اما اعتبار نمی کنند ونمیدانند که طلا ونقره وجمع کننده وسعی نماینده
آنرا مقصود بذات نیست بلکه ازبرای چیزهای دیگر است که بیرون از دست
گفتیم که انچه تو آن احتیاج داری در پشت وبیرون از تو نیست وبر شماست حصول
حکمه ودانائی بدرستی که حکمه روشنی نفوس است وبحکمه ظاهر می شود فضایل وکمالات
واخلاق نفوس پس الزام کنند حکمه ودانائی راکه از خصوصیات صوریست ودر ابتداء
خلقت ودر اکل وشرب اسراف منمائید بدرستی که این از مشکل ولوازم هیولیست
که خوار وحقیر است وجزئیت که بسبب او صورة تمامی ماند پس شما بهمت بیدا کنند صورة
ازبرای انکه او حکست بقولی که خالق آن دران بیدا کرده وآفرید بخصوصیات ولوازم هیولی
که بسبب صورة وجود یافته وحرکه او متحرک است میل ورغبت منمائید میگویم هرکه او دیرس
شاعر درطریق حکمت برصواب بود این سرگفته است که هیولی مثال زنست وصورة
مثال مرد راستست وخطا نیست که بصلاح آرند نفسانی خود را باصلاح براوران
اگر نصیحت قبول کنند راه یابند واگر غفلت ورزند ضایع نخواهند مگر نفسهای خود را

وجزاء این

وجزاء این شما خواهد رسید نه بر غیر شما طریق نیستان از مسلوک داریدواز دنیا بیرون شوید
بازادی ولی تعلق شهوتهاء حکمت را بر هر چه رغبت دارند مقدم دارند معاونت و بهر تقویم
بدن که آلت نفس است طلب کند فضایل نفس را که صحیح شود ای شما مدح مذموم و مذمت
ممدوح مکنید معاونت کنید بر نیکیها و دور سازند از میان خود شکلی که نقص و بدی را و بحری که
از شما جدا خواهد شد النفس بگیرید و بحری که عنقریب میرود رغبت مینمائید و طلب کنند فضائلی
را که باتفاق جمیع مردمان مرغوبست و ترک کنید چیزهای نکوهیده را بجهة نفرت طبایع همه
مردمان اعتبار کنند به نسیسان که بهترین شما و پادشاه شما بودند متوجه شوید بغرض و مدعاء
خود که مقصود شما است الحق حق است روشن است راه راست ظاهر است پرهیزکاری
معروفست نیک و عار نمایانست مروت پرهیز است عدالت فضیلتست ستوده
نشانه علامه چیزهای ناپسندیده بر روشن و باهر است وجه ظاهر است کارهای صواب نیکو
خبر شدید هم شما را از روی تحقیق که من می یابم سرور و خوشحالی در وقتی که طلا و نقره ندارم آنچنان
سروری که نمی یابم در وقت زیادتی از این طلا و نقره بلکه غمها و المها و زیاده دارد و میکرد و از رهگذر
انقطاع و توجه به اهتمام نگاهداشت آن و من میخواهم از خوشحالی حکمه در رسیدن بآن ما اگر ذهب
و فضه را فضیلتی نیست اصلا بجهة اینکه می بینم جماعتی را که میخرند بطلا و نقره استخوان فیل را و گروهی تبدیل
میکنند از امیس و زبون تر از مس مثل شیشه و غیره اگر اینها را در حد ذات فضیلتی می بود ما شی
که در هر جا یافته شود مرغوب و مطلوب باشد چنانچه حکمت در اقطار و اکناف عالم ستوده
و پسندیده است و جهل و نادانی نکوهیده پس نظر کنید و ملاحظه نمائید نفسهای خود را و نگاه دارید
مراتب را و زینت دهید خود را بعدالت و بپوشید لباس عفت و پرهیزکاری تا رستگاری مانند ستوده
سازید کارهای خود را و آنچه حقیقت پیش عوام و نادان دو نوع است قسمی را جنون میگویند و قسمی را نادانی
و جهل سوال از شریر میکنند زیرا که شریر چنانکه در سلوک و اطوار ضرر میرساند در بخشش وجود هم ضرر خواهد
رسانید هرگاه ترا فکری بخاطر رسد و آنچه اراده میکنی باید میل و ادعا پس بکرد از امیل سایر عوارض خود اگر مهیا شد
برای تو رسیدن باسهل وجوه و اگر فوت شد نفس خود را مضطرب و پریشان مساز پادشاه را گفت فکر
بکر و نه از برای نفس خود ترا نافع تر است از خوشحالی یکساله که از رهگذر ولایت خود حاصل کنی ارسطو را
گفت که سفاهت و تکبر مکن بر کسی باید که سیرت و سلوک تو با مردمان بتواضع باشد و گفت کسی که
میداند که می میرد سزاوار و لایق نیست او را که غمگین گردد از رهگذر کار سختی که بر وی وارد شود چرا که زنده
سختی ها زیرک از برای خود تو هم نتواند نمود و گفت عادت بر همه رسوم و اخلاق مسلط است
و غالب و گفت خصلت نکوهیده عمل را فاسد و ضایع می گرداند چنانکه صبر عسل را و گفت کسی که بارا

وران خود در ایام دولت بر سبیل مواساة و مروت پیشش نیاید در ایام مکنت او را از خود دور
خواهند کرد و بد مردی آنکه وارث شده بود از اموال پدر و ملکی را و از او در اندک زمانی تلف نموده گفت
زمین مردان را فرو می برد و این جوان زمین را فرو برد و گفت کسی که تعلیم کند مردمان را هنرهای
خیر و خوبی و جود بکند هر که شخصی است که چراغ را دوست دارد بجهت روشنی دیگری و گفت
پادشاه نیست کسی که مالک بندگان باشد لیکن پادشاه آنست که مالک آزادگان گشته باشد
و غنی کسی است که مال را بتدبیر عقل صرف کند و نگاه دارد بر کسی که جمع سازد و صرف ننماید پرسید
از افلاطون کسی که بکجا رسیدی از علم و حکمه گفت ما سکه سوختم روغن چراغ را بیش از شراب آشامیدن
سعام داد او را شخصی گفت چون کار زشت سرودی داد در آنکه چه غمگینی پس بگو و بکن آنچه
می توانی و گفت سزاوار اینست که هرگاه عتاب کنی جوانی را جای انکار از برای او واگذاری
و الا عتاب بسیار او را بر سر مکابره و شوخی خواهد آورد پرسیدند از او که چه قسم مردم اولی و احق
اند به تدبیر شهر گفت کسی که در تدبیر نفس خود طریق ستوده باشد پرسیدند که کیست استوار
ترین مردمان از برای امور حکومت گفت کسی که فهیم تر باشد از روی رای و راغب تر بمشورت
و هرگاه او را شبهه و شکی بهم رسد آید تتبع و پیروی فکر و نظر و شریعت کند و در شبهات
متامل و باندیشه باشد تا آنکه میسر شود او را طریق امتحان و نظر در شریعات و افلاطون
تصریح کرده است باینکه عالم را ابتدا ثبت عالی و بزرگ و ابتدا زمانی نیست او را گفتند کیست
جاهل ترین مردمان در کردار خود گفت آنکه اعتقاد و عجب برای خود بیشتر داشته باشد و همگی مایل
شد بر خود برای دیگران و ترک و مخالفه رای دیگران نماید و در تدبیر کارهای خود بحسن ظن خود
برپا و باشد و گفت حکیم آزاد نفس شد و بهتر است ناموس و قانون طبیعت را حکیمی که
او از او نفس نیست او بنده است ناموس و آداب طبیعت را گفتند او را کیست که سالم باشد
از سایر عیوب و کردارهای ناسزاوار گفت آنکس که عقل خود را امیر ساخته باشد و بر همه پندر
خود را وزیر و موعظت را مهار و صبر را زهر خود و چنگ زدن بتقوی را است و بنا خود و
ترس خدا را دوست و حسب خود و ذکر مرگ را انیس و مصاحب خود گفتند کیست که صانع
بر ساخته باشد نفس خود را و خوار کرده باشد قدر و منزلت خود را گفت کسی که تواضع کند
کسی را که آنکس اکرام نکند او را و قبول کند سالکی کسی را که او را نشناسد و گفت که اصحاب
قوه بهیمی و حیوانی حکم میکنند بر خوب و بد بقدر آنچه در می یابند و بیان میرسند حواس ظاهر ایشان
و نمی یابند حواس ایشان نکاه مگر حس ظاهر اعضا را اما حس صورة معنوی باطنی را نمی بینند مگر حواس باطنی
و گفت هر که طلب و جستن دعوی حکمه از راه حکمه کند می یابد او را و آنکه از طلبکاران خطا می کنند

و نمی یابند

ونمی یابند بجهة آنست که آنرا از غیر طریق حکمت میخواهند که بدست آرند و چون از این راه بدست
نیاورند طریق دیگر طلب نمی نمایند پس جهل ایشان را بر جهل میدارد از برای
آنکه کسی که نداند صورة حکمه را نمیداند و آنرا و کسی که نداند در او را جاهلترین جاهلان
خواهد بود و گفت چیزی نیست در صورة حزن و گفت ارسطو را که قبول مدح و ستایش
بحری که در تو نباشد مکن و گفتند آیا کسی هست که ترا خدمه کند گفت آنها که شما ایشان را
خدمه و بنده میکنند و تابع و فرمان بردار ید خدمه من میکنند و مامور حکم من اند میگویند
مترجم این کتاب یعنی قوای سبعی و شهوی که شما را زبردست و تابع خود ساخته اند مامور
و محکوم من اند و گفت کسی که ساخت صورة جهل را او عالمست و دانا و نادانی و جاهل
نیست مگر کسی که صورة جهل را نداند و گفت غضب بر زیردستان نکوهیده است و گفت هرگاه
اراده کنی که یافت لذت تو صورة دوام بپذیرد استیفای لذتها مکن بلکه مقدار چیزی را
با صورة دوام داشته باشد و گفت پادشاه را سزاوار نیست که کسی را بر ریاست و بزرگی
نصیب نماید که صاحب علم و حلم نباشد بجهة آنکه صاحب حلم صاحب وقار و تمکین و صبر است و صاحب
شجاعة مضطرب و بیداست و هرگاه ریاست را اهل حلم داشته باشد بسبب وقار و حسن
صبر عدالت خواهد ورزید و بیدی اهل شجاعة مضرست و چون ریاست بصاحب شجاعة
تعلق گیرد اهل حلم مضطرب و تندی شوند به تندی ایشان و اهل رغبت رنج می یابند بحدت و رود
حمی ایشان از برای آنکه حلم بقلق و اضطراب در نمی آید مگر از نادان و جاهلان و گفت پادشاه
را که در وقت حرب و جنگ عامه شجاعه و تهور را کار مفرما بنوعی که عقل را بگذاری و عمل برای او
نکنی زیرا که عقل ایستاده است پس بود احتیاج تهور داری و تهور مستغنی از عقل نیست و گفت
گفتار لیکن در اهنجو مرد کسی چو رهاست که عرق می سازد و [illegible] سیر سازد و گفت شراب بر میدارد
پرده اهل تکلف را و گفت بدی خلق از عمل آوردن بدی ظنست زیرا که کسی که استعمال کرد و بعمل
آورد بدی ظن [illegible] را آنجا سبد می شود عیش او و اخلاق او سزاوار نیست که استعمال سوء ظن نکنند
مگر وقتی و جایی که رای را در آن رای نباشد و منقطع گردد و گفت ملتذ و محظوظ میشوند از چیزهای
عالم با آنکه میان حس و عقل مصالحه کنند و با یکدیگر موافق سازند میگوید مترجم این کتاب یعنی اگر
خواهند که از حظوظات و لذات حسی بهره گیرند باید که رجوع کنند بعقل اگر عقل تجویز کند و رخصت
دهد بعمل آرند و الا فلا و هرگاه مصالحه کردند میان عقل و حس هر چه را بهم آنکه هست در واقع می بینند
نیک را نیک و بد را بد و گفت هر چیزی را بقدر و اندازه آن حرص پاس کنند زیرا که بعد از اندک
زمانی حقیقت آن معلوم خواهد گشت و نادانی تو هم پس آن وقت ظاهر میگردد که تو سالک

نمی کرده بلکه سالها مدمت خود می نموده برسید ند که عقل کی از زده می شود گفت وقتی که او را سهم
ربانی ناوانی بدار ند گفت هر جا که عقل را ساعی که بصوره کمال ظاهر گشته بدانکه انجا سهوه شمارست
وضعیف گفت هر گاه والی و حاکم خوب سدا کنند در عمل خود میکرد اسدا که او را در تحت او هست
بطبع خود اگر چرا است چه از شر ست سر گفت درون همین و ستی قدر و منزلت از ضعیف عقل
دگر ست و نقصان اختیار و گفت قبیح ست راست گفتن در عیب کسی یعنی عیب کسی را
ظاهر نباید کرد و نباید گفت اگر چه راست است و ننگ کری در عذر و تحملی کردن بر کسی که عاجز است
از سوال طلب و حکومه و غالبی کردن بر کسی که از شر او ایمن باشد و گفت حیات و زندگی نفس
و قوای نفس با عمالیست که او را آگاه میدارد از آفات با آنکه نزدیک انتها شود و این کشش نفس است
بدرستیکه کسی که بکشد او را باین طریق قدرت ندارد بر گشتن او بطرز دیگر زیرا که او ملید و عالیست
از صد و صد و دو بلطافتی که دارد ممتنع است از یکه نظر کند بسوی او هر که نظر بر صد دارد و لیس این
او را نمی بیند و او را هر که می بیند بزیادتی لطافت و گفت در آن جزی جا که بحکمه ارسطاطالیس
اعلام نمود بشناس خدا را و حق او را و توجه خود را مصروف دار بتحصیل علم نافع صالح باش از آنکه مصروف
میداری بغذای بدن خود هر روز و طلب مکن از خدای تعالی چیزی را که نفعش دایمی نیست
چه جمیع مواهب از خداست بلکه واجبست که اگر از و چیزی طلبی نعمت دایمی ابدی طلبی که
همیشه با تو باشد بیدار باش همیشه که علل و اسباب بدیها بسیار است مطلب چیزی را که سزاوار
نباشد کردن او و سزاوار نیست طلب زندگی خوب تنها بلکه طلب کند مرگ خوب و شمار
زندگی و مرگ را صالح خوب مگر اینکه کسب کنی اعمال نیکو خواب مکن تا محاسبه نفس خود نکنی
بر سه چیز اول آنکه در آن روز خطائی ناصوابی کرده است یا نه دوم آنکه در آنکه سزاوار بود بر
مکنی در آبر در آن عمل را ادا کردی و خود را در آن کشیدی سیم آنکه در نفس خود اندیشه و تامل نمائی
که من چه چیزم و از کجا آمده ام و بکجا میروم شقی کسی است که همیشه عاقبت خود را یاد نیارد
و رجوع کنید و برگردید از سه چیز اول اکاری مکن که سبب گمراهی مردم شود دوم سیم آنکه احقاق حق
کند در رسانیدن کلمه حق با اضطراب مکن و اگر از تو سوال کند بر وجهی را ظاهر بساز سیم
آنکه حکیم را خوشیهای این عالم تفرج و خوشحالی نمی آرد و مصایب الن از الجزع و غم نمیرساند
همیشه بذکر موت مشغول شود و در صدد استعداد موت باش از بسیاری سخن در چیزی که
مهم نباشد و خبر دادن از چیزی که از و ترسید حسد است و کم عقلی مرد ظاهر و دانسته و
ساخته می شود بارها اندیشه نمای بعد از آن بگوی با مکن بدرستیکه چیزها رود متغیر و متبدل
می شود و زود خشمگین مشو رفته رفته چون عادت شود بر تو مسلط و غالب گردد حاجت امروز

مستحق را بفردا مبند از چه دانی که فردا چه حادث خواهد شد بگذران تقصیر کسی را که ببلای مبتلا
شده باشد اگر آن بلا از رهگذر بدی کردار او نباشد و دوست مدار کنیز خوش آواز خوبروی
را که ناچار دور میشوی از دوستی حق سبحانه تنها بشنیدن حکیم مباش بلکه بعمل حکیم شو زیرا که
حکیمی که بعمل باشد در عالمی باقی ترا فایده خواهد کرد پیش حق سبحانه حکمه بسخن شرف نیست
بلکه حکمه با عملهای نیکو شرف و فضلست اگر در تحصیل خیرات و نیکوئیها تعب و مشقت
بکشی عنقریب آن رنج برطرف میگردد و نیکوئی می ماند همچنین اگر از گناهی لذت یابی
زود برطرف و زایل خواهد شد و گناه خواهد ماند یاد آور روزی را که فریاد کنند و نشنوی و زبانها
بند گویان دران روز لال گردد و فکرها باطل شود و چشمها تاریک گردد و پوشیده شود در خاک
و باطل شود نفس تو از بدن تو و سوای که سوئی رایحه جیفه بدن خود را و باطل دنیا بود شود
آلت یافت تو که شعور نداشته باشی بمکیدن کرم مهاجر کهاء بدن را یاد آورد و واقف باش
که بمکانی خواهی رفت که انجا نه دوست شناسی نه دشمن و مساوی باشد انجا صاحب و بنده
یاد آر وران روز میزان عدل را و جمع ارادت و ریاضت را که تو نمیدانی که چه وقت
سفر خواهی کرد بدانکه در عطا و بخشش های الهی بهتر از حکمه چیزی نیست هر را مکافات کن به نیکوئی
تو باز دار خود را از شر تا همه وقت محظوظ باشی و متذکر شو و بفهم کار خود را و بعقل کن و تکیه
کنی چیزی را که ان بهتر است از و و بجهد که در و شادمانی زبان بی ثبات سزاوار نیست که ترک
شادی دایمی نمای دوست دار حکمه را و انصاف ده حکما را اطاعت و فرمان بری کن سلطان
برطرف مکن در هیچ وقتی اداب نیکو را و مکن چیزی را در غیر وقت خود و اگر در وقتش کسی از روی
فهمیدگی مکن نباید سخن گفت که نفعی دران نباشد و اگر سخن نافع خواهی که نکوئی فکر کن و یاد نگاه دار
سزاوار نیست ترا که تکبر کنی و قت غنا و آواز بلند سازی از روی بی تابی در مصیبتها و سعادتی
و بی اندامی کنی بر مردم باید که شرف و سلوک تو با همه مردمان بتواضع باشد و استحقاق
حصر ان مکن و یاری و مددکاری کن بر چیزی که عیب نباشد دشمن مشو کسی را که ترک کند چیزی را
که ترا او ترک کردن ان عذری باشد پس ملامت مکن برادر خود را بران فعل دور شو از مراد مکابره
در سخن دست در دامن مانی و آرام زن یعنی جدل در سخن مکن سزاوار نیست ترا که قبول
شایستی کنی که در تو نباشد مکنید چیزی را که در کردن آن ندامتی و ملامتی بشما عاید گردد غمگین
مشو بچیزی که نکردی آنرا و متحمل شو تعب و مشقت را در وجوه نیکوئیها سزاوار است ترا که
بکنی انچه واجبست بی انکه تحریک نمایند برای کردن آن و باز دار خود را از کردن انچه ناکردنیست
بی انکه ترا ازان باز دارند و منع کنند و گفت سزاوار است عاقل را که همگی نگهبان نفس خود باشد

وخطای اورا اگرچه خورد باشد بزرگ شمرد وصواب اورا خورد داند اگرچه بزرگ باشد وگفت
نظر مکن بمردمان بحسب وضعی که زمان اورا در انجا مرتب ساخته است لیکن نظر کن بقیمت و
ارجمندی او در حقیقت زیرا که این نیست مکان طبیعی او وگفت کسی که بجانب ممکن گراید ضعیف است
بحسب هدایت وبحسب عقل در رایت وکسی که طلب ممتنع کند کودن ناقص فکر است وسالک وهمراه
انچه واجبست اینست شرافت او عزیز است جانب او وآرام وسکون است قدر ومنزلت
او ملاقات نمیکند اورا در سر گاه او چیزیکه ضرر رساند باو ونمیرسد او را چیزیکه از اعتدال
بیرون برد اورا وگفت غضب وشهوة وسایر اخلاق نفس را مقدار واندازه ایست که بان
اصلاح حال ان شخص که اینها دروست میکند که اگر از ان مقدار چیزی زیاده شود بیرون می آرد ان
شخص را ببدی وبدحالی زیراکه غضب شبیه است بنمکی که در طعام می اندازند که اگر باندازه است
مناسب ومصلح طعام است والا فاسد می سازد طعام را همچنین است سایر قوتها که در بدنست
وگفت ادیب ومعلم را بر بسیاری علم ودانش نیازمایند بلکه به نمودن سرودی در رو باید ازمود
وگفت ارسطاطالیس که قصد خدمت افلاطون کردم گفتند او در گورستانست رفتم انجا دیدم
نشسته استخوان پوسیده چندی جمع کرده است خود نهاده گاه نگاه میکند باینها وگاه رو میگرداند
ازاینها وخنده میکند و روترش میسازد ایستادم ساعتی مرا نشناخت نظر کردم بسوی او گفت سبب
خنده ام مغرور شدن وبازی خوردن اینها است از دنیا وسبب ترش رویی از رهگذر یکست قدر
ترک دنیا روزی نشسته بود وشاگردان در دور او جمع بودند بغیر از ارسطو گفت اگر گوش کننده می یافتم
هر اینه سخن میکردم گفتند با هزار شاگرد در خدمت شما نشسته ایم گفت یکی میخواهم که همچو هزار باشد وگفته
هرگاه ببینی مرده پس بگو بانفس خود که اما این مرده مساوی نیست ترا در طبیعت یا نه پس اگر مساوی نیست
ترا در طبیعت تو هم اینحال را مستحضر باش وبیاد دار همیشه وگفت مباش از کسانی که زود خشمگین
شوند که عادت سفیهان وبی عقلان در تو مسلط خواهد گشت گفت در هر وقت چنان باش
که زاد وتوشه راه اماده میساخته باشی همچو انکسی که زاد شب بهم میرساند که همان شب برود و
سفر کند گفت خوشحال مباش نه بطالب وگفت کسیکه عار وخواری را مکروه دارد در سرا اونیست
اورا در بلند ساختن نام جهد وجد نماید وگفت سزاوار نیست ادیب را که غیر ادیب را خطاب کند
بدرشتی بلکه برفق ومدارا همچنانکه اهل ناموس بسیار الملایمه ونرمی خطاب میکند وگفت سعادتمند
ترین آزادان وسزاوارترین ایشان مفضل کسی است که خود را از تسلط عادات ورسوم
برآورده باشد ودور ساخته باشد خود را از فرمان برداری غضب ودر دلها نشسته بمنزله قدر
خودش ومشغول نگرداند اورا از فکر در نیکویی انچه بد وارد میگرداند از بدیها وگفت

دعای مردم را

دوستی چیزی پرده ایست میان تو و میان عیوب آنچه همچنین دشمنی تو چیزی پرده ایست میان
تو و میان هنرهای آنچه و گفت هرگاه نه بیند کسی را که کاری که او را مانع [illegible] شد بینش خدا میکنند پس
داخل نرسد تا از خدا بدانند و گفت هرگاه سخن موافق و مطابق نیست و قصد سخن گو باشد
نیست و توجه دل مستمع را آنچه در می آرد و اگر مخالف اعتقاد آنچه اراده کرده است از آن سخن
بهره جز حسرت نخواهد نشست و گفت هرگاه نفس انسان قوت پیدا کرد و در رای مانع کسی
نمیشود و اگر ضعیف بدلایل مناصحه تو میگردد بهترین [illegible] که در العقبها بکار می آید اینست که
نفس خود را بلند تر از آن داند و گیرد که بعیوب مردم بردارد و ترک تواضع و افتادگی زیاده
را آنچه کفا نیست نماید شکفتگی ولی تکلفی عور نیست از عورات و بعضی بغیر این نباید نمود و اظهار
نباید کرد و گفت کسی که علم را آنچه اگر او فضیلت است کسب کند از کساد بازار آن گران
نخواهد شد و کسی که برای نفعی یاد میگیرد هرگاه آن نفع بر طرف گردد علم بر طرف میگردد و گفت حلم
ثابت نمی شود کسی را مگر وقتی که قدرت بر دفع داشته باشد و زهر گاهی منسوب می شود بکسی که ترک
کند آنچه قدرت دارد و گفت یاری مخور از کسی که مثل صحبت تو کند با آنکه والی عرض او را اگر
بجهت محبت صفات ذاتی بسبب تو هم نخائد او برود اگر برای چیزهای عارضیست با او همنشینی
مکن بجهت آنکه این مثل هست با آن عرض است وقتی که برطرف شد برطرف می شود و گفت
تقلید چرا واجب گردید در عالم بجهت ضعف مردمان و گفت محافظت شریعه کنید چنانچه محافظ
نفس خود میکنید افلاطون گرفته درس رومی بود چون از و سخن در باب حکمة طلب می نمودند
میگفت صبر کنید تا مردمان حاضر شوند چون ارسطاطالیس حاضر می شد میگفت سخن گوئید
و به پرسید که مردمان حاضر شدند و گفت بزرگترین فخرها آنست که فخر نکنی و گفت کسی که علامت
ندعم او کم می شود و همه چیز او اسراف می شوند و گفت هرگاه صداقت و دوستی ورزی
کسی واجبست که دوست او را دوست داری واجب نیست که دشمن او را دشمن
داری مشورت آینه ایست که صورت عقل مستشار را بتو می نماید در وقت رحلت افلاطون
از دنیا گفت داخل شدم در آن از روی اضطرار و زندگانی کردم بحیرت نه باختیار است که بیرون
میروم بکره و اجبار و ندانستم درین دنیا الا اینکه ندانستم و گفت سزاوار است که شاگردی کنی و یاد
گیری و طلب فایده علم کنی و چنانکه اگر چه بنهایت پیری رسیده باشی و معلم و آموزاننده دانا ابتدای
حوالی باشد زیرا که جهل قبیح تر از شاگردی و یاد گرفتن است و گفت [illegible] کردن فضیلت انسانی
فایده ایست نتیجه دهنده و گفت از فواید حکمتها یکی اینکه حکیم بعلم یقین میداند که نجات و رستگاری
یافته است مثنا بهته بحال کسی که در دریا کشتی شکسته و او بر تخته نشسته و خود را بکنار رسانیده

تماشا میکند اهل کشتی را که در تلاطم امواج افتاده هر یک بحال عجب گرفتار است و او که در کنار است
در نهایت شادی و خرمی بجهة خلاصی از ایشان مهلکه لیکن از روی شفقت و رحمت بر حال
آن جماعه مترددست برسید ندر زو که نا فعترین مردمان کیست از روی علم گفت کسی که برغبت
و میل کند بتحصیل آنچه تحصیل نکرده است و هر گاه که اهل نحو در جنبد مجلس سخن را مانا ز طیب
دماغی حاصل آمد اخبار ارسطاطالیس بن نیقوماخس ابو نصر فارابی گفته است که
ارسطاطالیس در وضع منطق چه بلند پروازی نموده است بتحقیق که نصیحت را ملخص ساخته
است و سفود است در منطق بکمال فضیلت و روس سداء بزرگی قدر و رای او در علم آنچه
و میل سد مدرس او گردن کسان و در مقام خضوع در آمدند صاحبان عقل در باسها با قرار و اعتراف
در آمدند از رای او باین که فخر کنند بلطافت آنچه او را فا ده شده است و وقت آنچه او نموده است
و بالتفات بدیع او و تصنیفات غریب او چنانکه گردید میان مردمان علم و بر ایشان حاکم
گشت و گفت ابو سلیمان سجری اگر نباشد ارسطو الا این سخن او در وصف ایشان
و ذکر حال ایشان و آنچه دلالت میکند بر ایشان در غایت تدبیر او چگونه السا زا با صلاح توان
آورد که او را خوشحال و مسرور میکرداند چیزی که او را ضرر دارد هر آینه کافیست در فضیلت او
و گفت ارسطو میخندانند برا کسی که بحق بکریاند بر او میکریانند برا کسی که بباطل بخندانند تراکیب تصنیفات
او و حکمتهای او همه مبنی بر رای صواب اند و گفت کسی را که باری تعالی بی فهم آفریده باشد موعظت
حکیم او را نفعی نخواهد ساخت و معنی ارسطو در لغه ایشان کامل فاضلست و معنی افیقوماخس مجاهد
ماهرست پدر ارسطو در علم طب ماهر بود متولد شد ارسطو در شهر اسطاغیرا از بلاد مقدونیه
از اعمال براکیس و نام مادر او افسطیا بود و پدر طبیب فیلفس پدر اسکندر بود و نسب او
منتهی باسقلینوس میشد و این نسب فاضلست در میان یونانیان و مراصل پدر او در اسب
باسقلبوس میرسد چون بهشت سالگی رسید پدر او را ببلاد اثینیه برد و این معروف است بهر آنکه
بود و در دو قریه از ین بلاد اقامت نمود پدر او را بجدمه بلغا و شعرا و اهل نحو گماشت مدتی مشغول
بتعلیم انها اشتغال نمود این علم زبان را علم محیط نام نهاده بودند از برای احتیاج جمیع مردمان
باو بجهة آنکه آلت و وسیله بود بجمیع حکما و سالکی که بسبب او همه علوم حاصل میکرد و موقوف است
بدانستن ان علم و اینکه طایفه از حکما اهانت میکردند بعلم بلغا و اهل نحو و منع وجود میکردید
کسانی را که مشغول بان فن می نمودند از ان جماعه مانعین بودند مسا غورس وافیغورس
گمان بردند که ما را در تحصیل علوم خود احتیاج بعلوم ایشان نیست بجهة آنکه نحو بین معلم للطفال
اند و شعرا اصحاب بطلان و دروغ اند و بلغا ارباب تکلف و ساختگی اند و جدل جواین سخن

بارسطاطالیس

با ارسطاطالیس رسید او را اجابت بران داشت که از جانب نحویین و بلغا جواب
حکما انکو یدکفت حکمه مستغنی نیست ازین علم زیرا که منطق اداب و آلت علوم است
فضیلت مردمان بر سایر حیوانات بنطق است و احق ایشان بتکلم کسیست که در
نطق رسا باشد و اشنا باشد بعبارت نحودی خود و عالم بوضع نطق و محال خود از روی
خبر دادن بلفظ اندک و غریب و سرحول حکمه اشرف چیزها است پس سزاوار اینست که
نیز از آن محکم ترین نطقها و فصیح ترین زبانها باکی الفاظ باشد زیرا که زلل و لغزش و دخل
دور و بدی نطق و صاحب لهجه و لکنت زبان نور حکمت و ادای معنی را می برد و از
مقدار حاجت کوتاهی میکند و مستمع را ملتبس میشود و معانی فاسد میگردد و شبهه حاصل می آید
جون ارسطو علم شعر و نحو و بلغا را بکمال رسانید و فراگرفت قصد علوم اخلاقی و سیاست
و تعلیمی و طبیعی و الهی کرد در خدمت افلاطون و شاگردی او اختیار نمود از وی آموخت و در انروز
هفده ساله بوده و در بلده که اقادمیا میکفتند از بلاد اثینه که شهر حکما است شاگردی
افلاطون نمود و بیست سال و با او میکرفت از افلاطون علم را شنیدن از ذهن او به ارزوی کتاب
و افلاطون او را به اکسانوقراطیس که سر امد شاگردان بود حواله نمود بجهت بزرکی ارسطو در نظر
او چون افلاطون بطرف سا سقلیا که شهر دوم بود از اثینه برفت ارسطو را در افادیمیا
بجهت تعلیم و درس بجای خود خلیفه ساخت جون افلاطون فوت شد ارسطو رفت که بموضعی
که از اثینه که لوقیون میکفتند منزلی کرفت انجا بجهت تعلیم حکمه که منسوب بمشائین بود از راهها
افلاطون بود اینکه ریاضت بدن بسعی معتدل از برای تحلیل فضول و زیادتی که در بدنست
همچو ریاضت نفس را جمع کنند میان دو ورزش در ریاضت نفس و ریاضت بدن کسانوقراطیس
و ارسطاطالیس درین امر مقدم بود و این هردو شاگردان افلاطون را تعلیم حکمه می نمودند و همه
بیشان در راه بودند پس این هردو و تابعین ایشان ملقب بمشائین گشتند و کسانوقراطیس در افادیمیا
وقف نمود تا انجا افادهٔ علوم افلاطون نماید و تعلیم دهد و جمیع کتب حکمه ارسطاطالیس و کتب
منطق او که وضع کرده بود و سایر تصانیف او در حکمه در موضعی بود که بسوی او انتقال کرده بود که مسمی
بلوقیون بود و بود لیکن اکثر اشتر بود و حکمتها و کتابها که از آن جنس بود علم اجابه الحق و سماع الحق
نام نهاده بود چون افلاطون فوت شد ارسطاطالیس رفت بطرف ارمشس که والی بادیس
بود چون خادم والی فوت شد بطرف اثینیس طلبید ارسطو را و ارسطو رفت بسوی او شهر باقدونیا
و در آن شهر بجهت تعلیم حکمت درنگ نمود تا اسکندر ببلاد اسیا رفت و ارسطو را در باقدونیا
خلیفهٔ خود ساخت ارسطو قانون ممالک انجا را صورت استحکام داده ببلاد اثینیس رجوع

نمود و دران دو موضع که پیش ازین مذکور شد مدة دو سال اقامه کرد شخصی از کاهنان آن زمان
که نامش اوماذن بود لعنت بارسطو در صدد مجادله و عناد درآمده تشنیع و طعن در مذهب
ارسطو باین که او از سجده بنا شد که دران ایام معبود و مسجود انام بود ابا می نماید و آنچه
شرط تعظیم است نسبت بانها بنا شد بجا نمی آورد چون ارسطو این معنی را از ایشان حس
کرد متوجه بلاد اصلی خود که وطن عبدی بود شد از بیم آنکه مبادا آنچه بسقراط کردند با او نیز کنند
و اهل موضعی که ذکر کردیم با ملاحظه کتابها که دران موضع دفن کرده بود بکنند و باقی
همراه داشت درانجا گذارد و در رسیدن بآن موضع مقارن افتاد برسیدن ملک اجل و
رحلت نمود بعضی میگویند که بقوریس رفت و خواست که بتصنیف کتابی مشغول گرد
و فوت شد و همانجا مدفون گشت درانوقت مدة بیست و هشت سال از عمر شریف
او گذشته بود و وقتی که فیلقوس پدر اسکندر پادشاه گشت و از محاربه و مقاتله
فارغ شد و گرفت بلاد آسیا را درانوقت ارسطاطالیس ترک اختیار نمود و از
امور ملکی خود را کناره کشید و همگی توجه خود را بمصالح مردمان و احسان ضعیفان و رواج
یتیمان و زنان بیوه و رعایه طالبان علم و حکمت و ادب هر که باشد و هر نوع که طلبد
و صدقات بر فقیران مصروف داشت و بجهة مصالح و نظام شهرها ضابطها ترتیب نمود
تجدید بنای اصاغر نمود ما او بنایها دو لعاتب بزرگ قدر و عظیم الشان بود در نظرها و از
جانب پادشاهان مکرمات عظیمه و منزلت رفیعه از سایر حکما و علما ممتاز و مسلم بود
اهل اصاغر استخوانهاء او را بعد از آنکه مدتی ازهم پاشیده نقل کردند و جمع نمودند در ظرفی از
مس نهادند و دفن کردند در موضعی که معروف بارسطاطالیس بود و آنرا مجمعی ساختند که همگی درانجا
می شدند مشورت کارهای بزرگ و طلب استراحت و آسایش می نمودند از قبر او و آرام میگرفتند
باستخوان او و هرگاه ایشان را حل مسئله از حکمت دشوار می شد می آمدند بآن موضع و می نشستند
آنجا و شروع در مناظره و مباحثه مسئله مطلوبه می نمودند تا آنگاه که مشکل روشن میگشت و آنچه
ایشان برطرف می شد و می یافتند در خود که آمدن ایشان بآن موضع که استخوان آن حکیم بزرگ
ترکیه عقول و تصحیح اذهان و تلطیف افکار ایشان میشود و بر جهة تعظیم او بعد از موت
بر جدائی این اجتماع بر سر قبر او معتقد میگشت و ارسطو را شاگردان فراوان بوده اند پادشاه
و پادشاهزادگان و غیر ایشان از آنجمله ثاوفرطیس و ارموس و اسکندر و لومینوس و اسخونوس
و غیرها از افاضل که معروفند بعلم و ظاهر در حکمت و مشهور بشرف نسب بودند و بعد ازو
بسر خاله او ثاوفرطیس قایم مقام او شد در تعلیم حکمی که ارسطو وضع کرده بود و تصنیف نمود

دبراکسی

و بر کرسی تو وارث مرتبه او کشت و بانا و قرنطیس و کس دیکر بودند از شاکردان ارسطو که
ورا یاری و معاونت می نمودند بر تعلیم حکمت یکی را نام اومیتوس بود و دیکری را [illegible]
کتابی در منطق و حکمت تصنیف نمودند و ارسطو پسری و دختری کذاشت خورد سال
[illegible] پسر نیقوماخس و مال بسیار و غلامان و کنیزان از و ماند انطیطرس را وصی خود کردانید
[illegible] را بمعاونت او تعیین نمود و ثنا و فراطیس را مخیر ساخت در مساکه در امر
وصیت و تدبیر با جماعه اکر انجماعه را دشوار نماید فریب بصد جلد کتاب تصنیف
نمود و چنین میکویند که غیر این کتابها نیز کتابی بسیار تصنیف کرد و بعضی از انها بما رسید
والحال موجود است بیشش مردم نزدیک نیست کتاب هشت عدد از انها در منطق است
و هشت دیکر در علم طبیعی است و کتاب سیاست و نکاهداشت شهرها و کتابی بسیار
[illegible] ب و ما بعد الطبیعات که می نامند بیالوجیا یعنی سخن الهی و کتاب حل الهندسه
و [illegible] را از انها رسالها و عهدها بود که از برای پادشاهان نوشته بود و بعضی دیکر از انها
که نامهای انها بما رسیده و ندیده ایم بسیار است افلاطون ارسطو را ملامت کرد که چرا اظهار حکمت و
تصنیف کتب را باین پایه رسانیدی ارسطو بر سبیل اعتذار جواب الحکیم بزرکوار برین نهج ادا فرمود
که ابنای حکمت و ارباب آن سزاوار اند که ان سعادت عظمی با ایشان ارزانی داشته شود
از ان بهره مند کردید و منکران حکمت و کسانی که از ان کراهیت میکنند بجهت فضیلت حکمت و تعرض
[illegible] ان از دانش هر کز بحکمت و فضیلتی که درین کتابها مندرج شده اند نخواهند رسید تا انکه حکمت را
روشن ساخته ام اما بتحقیق که قلعه و حصاری در غایت رفعت و استحکام از برای ان
ترتیب داده ام که سفیهان را بران کذار نیست و جهال را و اشقیا را از تسخیر آن اقتدار نه و جواهر
[illegible] انی از انبوعی در سلک نظم در آورده ام که حکما را در حسن منظر ان بهجت بر بهجت افزوده
[illegible] و بهره مندی فائز میکردند و اهل انکار را در فروغ از پرتو آن نورانی فروغ اندار ارسطو
[illegible] حسار تواضع بود و هوس ملاقات با خورد و کلان و اقویا و ضعفا و در رعایت خاطر دوستان
[illegible] ی ایشان بغایت سعی و کوشش داشت چنانچه اصحاب سیر و تواریخ نقل
[illegible] متفق اند بر اینکه ارسطو همیشه کتاب در نظر داشت و در هر فقره تامل می نمود
و هرکاه سوال میکردند سر زیری انداخت بعد از اندیشه بسیار جواب میکفت روزها بصحرا
و کنارهای جویها میرفت نغمه و الحان و ملاقات اهل ریاضات و ارباب مباحثه و جدل
دوست میداشت در غایت انصاف بود بنوعی که در اثناء مناظره با خصم معترف می شد
بخطای خود و لباسها و خوردنیها و آشامیدنیها و مناکح و حرکات را بحد اعتدال استعمال می نمود

آلت نجوم و طلسمها همیشه در دست داشت دیدم من در کتاب سیاسات الملوک که ترجمه
کرده است آن را ابن البطریق از برای مأمون که این حکیم فاضل را اکثر علماء یونان از پیغامبران
میشمردند و در تاریخ یونانی مذکور است که حق سبحانه و تعالی باو وحی کرد باینکه ترا ملک
نامم نزدیکتر است از آنکه ایشان بگویم او را اعراب عطیه و بخشش بود از عجائب [illegible]
که اگر در صدد ذکر آنها در آئیم بطول میکشد در مرگ او اختلاف کرده اند بعضی گفته اند
که پیر شد و بموت طبیعی رفت و بعضی گفته اند که بستونی از نور دست زده باسمان رفت ابواب
ارسطاطالیس حکیم گفت فرمانده بخیر و خوبی سعادتمندتر از فرمان پذیرنده نیست و نه آموزانیده
بهتر از آموزنده و نه نصیحت کننده ارجمندتر از نصیحت شنونده و گفت هیچ از برای صلاح و نظام
داشته باشند و نیست هیچ فسادی بزرگتر از این مردم را که پادشاهان بد شوند پس والی و حاکم
بمنزله سر است از جسد و رعایه بمثابه جسد و پادشاه چون روح است و رعیت چون بدن که حیات
او بروح است و گفت دور شو از حرص که آنچه مصلح نفس و بدن تست زهد و پرهیزکاری است [illegible] که
پرهیزکاری تعین است و تعین بصیر است و صبر تفکر است و هرگاه فکر کنی در ماده دنیا لایق
و سزاوار آن نخواهی یافت او را که بجهت او خواری آخرت را بر خود لازم آری زیرا که دنیا خانه
بلا است و منزلیست مهم رسانیدن اسباب راه را و گفت اگر اراده توانگری داری قناعت
طلب کن زیرا که کسی را قناعت نباشد مال او را توانگر نمیگرداند و اگر چه بسیار باشد و گفت منت
مکن با مردمان چیزی را که رغبت دارند مردمان بآنچه و مکن با ایشان کاری که اگر با تو کرده آید
بکشی هوا و هوس خود را و یاری ده رعیت خود را و باز دار شهوه و مثل خود را و کن بیخهای حقد را از دل
خود بگشاید و پاک سازید دل خود را از حسد و انبساط امل و آرزوی خود را [illegible]
رحمت اهل عمل فساد [illegible] سستی و لست و باعث غفلت [illegible] انچه بو طلب [illegible]
بآن در و فرو نشاندن آتش غضب باید که علم تو باشد با هیچکس از لغزش خالی نیست [illegible]
تو واقع می شود و گفت بپرهیزید از شهوتها و طلب [illegible] کنند [illegible] داشتن [illegible] شهوة
عقل را بر طرف میگرداند و ضایع سازنده رای است و معیوب کننده عرض است [illegible] مسباز د و
ترا که از همه کار [illegible] باز است و هر گاه [illegible] آید حد بر خواست و اگر منازعه کند نفس تو با تو
در شهوه ها و خواهشها بتحقیق که مایل و راغب میگرداند ببدترین منازل و گفت باطل مگردانند
مال خود را در کاری که نفعی بر آن مترتب نگردد و ضایع مکن رای خود را در غیر حق و صرف مساز
قوه خود را بغیر فایده و دور مکن رای خود را از چیزهای [illegible] رسد و صلاح کار تو در آن باشد پس بر تو باد
و حفظ آنچیزی که برای ان آورده اند علی الخصوص حفظ عمری که همه کمالات بکسب حاصل می شوند

الا او لکر ما خار لا

الا او اگر ناچار بر اصحاب سر لذتی باید شد باید که ان در راه مبانی علما و درس کتب حکمت باشد و گفت
عدالت ترازوی باری تعالی است در زمین که بآن ترازو دست ضعیفان از دست ظالمان
خلاصی می یابد و حق از مبطل ممتاز میگردد پس کسی که باطل گرداند آن حق را که از برای بندگان
وضع کرده است بدرستی که جهالت بزرگی را مرتکب می شوند و سخت تاریکی میخورد از باری تعالی
و گفت طلب علم بطمع بزرگی و رسیدن بکمال و یافتن فواید آن نکردم لیکن چون جهل را
خوش نیامد و خوب نیست عاقل را که خلاف عقل کند بنابرین بتحصیل علوم کوشیدم و گفت
کسی که نیست حکم می باشند همیشه سقیم و گفت کسیکه اراده نگاه کردن کند بر روی نفس خود
باید که حکمه را آینه خود سازد که عیبها و هنرهای نفس خود را همه آنجا مشاهده خواهد کرد و گفت
نفس شما در بدن شما نیست بلکه بدن شما در نفس شماست زیراکه نفس وسیع و گشاده تر است
و گفت سخا دادن چیزیست در وقت احتیاج و آنکه برساند خود خود را بمستحقان بقدر طاقت
پس کسیکه تجاوز کند ازین اندازه او مفرط است و از حد سخا بیرون میرود و بحد تبذیر میرسد
و گفت که حکمه ذاتی سر همه تدبیرهاست و اسلحه نفسها و آینه عقلها و بحکمه خوار میشود نکوهیدهات
و عزیز میگردد محبوبات و چه نیکوست رای کسی که تحقیق طلب آن کند و گفت طلب کنید
توانگری را که فانی نگردد و زندگی را که تغیر نیابد و ملکی را که زایل نشود و بقائی را که مضمحل نگردد
و گفت باصلاح ار نفس خود را از برای نفس خود با مردمان پرداخته شوند بر مردمان رحیم و مهربان
باش و نباشد رحمت و مهربانی تو فساد کسی که مستحق عقوبت است و باصلاح می آورد او را
ادب نیکو بسیار نفس خود را بعمل آوردن آداب دینها زیراکه در دست همه تقوی و پرهیزکاری
اسکندر را پیری فوت شد ارسطو در آمد و گفت ترس از چیزی که رد ندارد صفت کسی است
که عقل ندارد و اسکندر در وقت موت گفت که خانه از برای من ترتیب دهند آنکه مسمی
دبوستند [illegible] کلمه ازین کلمات عالم نشان است و ساخت و وسعت آن دولت است
و دولت سلطانست و ممد و مددکار او سر شریعت سیاست و نگهبان ملک است
و ملک دعوت کننده لشکریست که یاری میدهد او را لشکر و لشکر مددکار اند که محافظت ایشان
میکنند مال و مال از رافتست که جمع می سازد آنرا رعیت و رعیت بنده الیست که او را
می پرورد عدل و عدل اکبر لیست که قیام و ایستادن عالم باو و صورت تألیف می پذیرد و این
سخن بلند گشت ارسطو با اسکندر روشن اما بعد بدرستی که دنیا را دولتهاست الخ
که از بینها برای تو بود در رسید سوی او چون ضعیف بود آنچه بد بود از برای تو دفع نمی توانی کرد
آنرا بقوة خود والسلام و گفت حرام است بهره از کار کردن میل من دران یافت شود بعد از

بس بدرستیکه من بحکمه تعدیل چهار طبیعه که بدن من مرکب از انهاست کرده ام الحمد لله نمودم بسیاری
از حکمتها باندکی از دلایل و صید کردم علم بسیاری باندک شغلی ولی که میانه اوست و در حفظ
و گفت نگردان وسای خود را یعنی اعمال آخرت را بجهة نگاه داشت و سا بعمل مسطر زبانت
کن و ملازمه نمای اهل تقوی و پرهیزکاری را و خود را بمجالس کسانیکه مشهورند بورع برسانی
و حاجات عامه مردمان برار و گفت طلب کنید دنیا را بجهة اصلاح آخرت و طلب مکنید
دنیا را از برای صلاح دنیا چه کم است درنگ در دنیا و چه زود است انتقال از انجا بتحقیق
که صباح کردی درین دنیا و راغب بودی و از ان برحالت هم و ترس بودی و من سوال میکنم
و میطلبم از پروردگار که مرا سالم دارد از دنیا و اهل دنیا را از من و گفت کسی که بگرداند اجل را
پیشوا و امام خود همانا که باصلاح می آورد نفس خود را هرگز فایده نکرد کسی که پیروی و تفحص عیوب
نهانی برادران خود را نمود و گفت کسیکه تجبر و تکبر کند بر مردمان دوست میدارد خواری خود
را و کسی که افراط کند در سرزنش و ملامه مردمان دوست میدارند مردمان مرگ او را هر بادشاهی
که با اهل بازار مناقشه و منازعه نمود پردهٔ خود را درید و کسی که محبت دنیا را باشراف رسانند
فقیر و مفلس مرد و کسی که قناعه کرد غنی مرد و کسی که اسراف کرد در اشامیدن شراب پس او زبون
ترین مردمان است از روی طبیعت ریختن آبرو پیش مردمان مرگ کوچک است و گفت [illegible]
لفظ بر هم چیدن انبساط معنی است و گفت کسی که قدرة بر کردن فضیلتی نداشته باشد باید که [illegible]
مصروف شود بترک رذیلتی و ترسیدن از مرگ سختترین چیزی که انسان تواند برداشت چه
خیر است گفت سکوت و گفت ای کسانیکه حاضرید خود را بر کید بکر بعقل و دانش زیادتی نهند
بر اصل و نسب افلاطون گفت حکمه ثمره علوم و آداب و بارور گردانیدن فهمهاست و نتیجه
ذهنهاست و تفکر صحیح یافته می شود رهی پوشیده و نهانی و آرام سهل و آسان می شود مطالب
زمان حرص بلایم محبت بهم میرسد و مودت صفت دوام می پذیرد و خلق وسیع و لبند [illegible]
می شود و عیش و زندگانی خوب میگردد و بهجت و سرور بکمال میرسد و بسبب خاموشی بزرگ میشود
از روی هیبت و بحق و راستی کوی بزرگ قدر می شود و ترقی میکند از جهة شرافت و بانصاف
تواصل واجب میگردد و بتواضع محبت بسیار میشود و بعفاف و عصمت عملها پاکیزه میگردد و بانصاف
می باشد مهتری و بعدل غالب می شوند بر دشمن و بحلم بسیار میگردند یار و مددکار و عمل را او رفق
طلب خدمه دلها می توان کرد و بصفت بذل و ایثار مستوجب نام خود می شوند و بخشش مستحق
نام کرم میگردند و بوفا مرادی صورت دوام می یابد و براستی فضیلت دایم می شود و اصل مثل
نیکو است اعتبار و اصل را امثال و اقران اعتبار گرفتن نصف علم است سرعه نمودن در خواب بورث

نعوذ من

لغزش است و مصاحبت تیزی می سازد طبیعت را همنشین احمق عذاب روحست کسیکه مصاحب نفس خود
صانع و خوار می شود میان مردمان کسی که زیاده باشد علم او بر عقل او علم او وبالست بر او و گفت
کسیکه یافت لذة یقین را مستغنی میکرد و از نزاع در سوال و کسیکه نیافت آن لذة را عمر
دفرو رفته است در کو جهل و نادانی و گفت هرگاه که خوبی دنیا باشد و ثواب آن حق بی آخرت
کرد پس سزاوار اینست که متوجه سازی همت خود را بسوی حکمت ارسطو از پسی بود حواله کرد
از کسی که بخواهد و نگهبانی آن می نموده باشد گفتند ارسطو را که چرا پدر بکری شروی و خود مستعدی
آن نشدی ارسطو گفت بدرستیکه من بجهت پاس ملک و زینت صنعت خود را نابود نمی سازم
و حالی بساختم صیاع و ملک خود را مگر بواسطهٔ ادب نفس خود و باین امیدوارم که مالک شوم صنایع
و املاک بسیار را و گفت اسکندر که صورة خوب مضرست صاحب صورة را و فایده میدان مشکل
ببینند را و گفت فایده نمیکند از حکمت دلی که مربوط باشد بطلب معاش و گفت بعضی از شاگردان
خود را که معاشرت و مجالست مکن مگر باکسی که قدر نفس خود را شناسد و کسی که شناخت قدر
نفس خود پس آمیزش کن با او به بهترین زندگانی و کسیکه نشناخت قدر نفس خود را چیزی نیست
در اختلاط او و گفت ارسطو را مردی که رسید بمن آنچه بود در کمال من شکی داشته ارسطو گفت
آنچه رسیده است بمن از قدر و منزله تو اینست که مخالط و مجالس ترا از یکی ازین خصله باید گذشت
آن شخص گفت چه چیز بود آنها گفت آن علمیست که بعمل می آورم فکر را در و لذتیست که مشغول
و علم پاک می سازم بآن نفس خود را و اقبال و نوعی بر عمل صالح ارسطو دید شخصی را که یعنی
در نقاهت که از بیماری بر آمده بود و بصحت نرسیده بود طعام بسیاری میخورد ارسطو گفت
ای فلان زیادتی قوة بخوردن نیست و لیکن قوة بغذا یافتن بدنست برسیدند از و که
محبت بلاغه گفت کم کردن در انجار و خوب گفتن با سرعت در جواب و گفت رضای
مردمان فایده الیست و گفت خشنودی مردمان غایتیست که بآن غایت رسیده نمی شود
در نکوه داشتن عصبی کسی که خشنودی او خود است ارسطو بر شاگرد خود اعاده مسئله نموده
گفت فهمیدی شاگرد گفت آری ارسطو گفت اثر فهم در تو نمی بینم چه دلیل فهمیدن
خوشحالی و سرورست گفت ارسطو بودم من که می آشامیدم آب را و سیراب نمی شدم
چون شناختم خدا را سیراب شدم بغیر آشامیدن گفت ابرخس ارسطو را ما امام الحکمة چه
چیز سزاوارست طالب حکمت را که اول یاد گیرند ارسطو گفت هرگاه نفس در معدن حکمت
باشد اول چیزی که سزاوارست طالب حکمت را اینست که طلب علم نفس کند بقوت نفس
ابرخس گفت قوة نفس چه چیزست گفت قوتم چیز نیست که مرا از تو سوال میکنند که حقیقت

پس جبت اهرمس کفت چکونه سوال میکند چیزی غیر خود را از حقیقت نفس خود ارسطو کفت بک
همچو سوال مریض از طبیب غیر ذات و نفس خود و همچو سوال کور از کسی که در پیش او ست از ر
خود پس اهرمس کفت چکونه کور می شود هر نفس از ذات و حقیقت خویش و حال آنکه نفس ها
در حکمت ست کفت ارسطو هرکاه که غایب شد حکمت از نفس کور می شود نفس از حقیقت ذات و
خود و غیر ذات خود همچنانکه چشم کور می شود از دیدن خود و از دیدن غیر خود هرکاه چراغ غایب شود
و کفت در شکفتم از کسی که کوید دروغ در خبر لب و حال آنکه دروغ خبر نباشد چکونه خوش وقت شود
و در شکفتم از کسی که کویند در و بد نیست و حال آنکه در و مدی نیست چکونه او در غضب میشود
و عجیبتر از اینها آنکه کسی که دوست دارد نفس خود را با اینکه طالب و جویای یقین است و بغض
و دشمنی میدارد کسی را که خواهد رفع شک کند از خود و کفت دفع بدی به بدی خلاف لیست
و دفع سرهنکی فضیلتست و کفت استغنای تو از چیزی بهتر است از استغنای تو بسبب
آن چیز و کفت سعادت الهی اینجا محتاجست بسوی چیزی که بیرون از آن شقاوت اند زیرا که دشوار است
بر ایشان کردن کارهای ستوده بی ماده و اسباب میل خوی و معیشت زندکانی و کثرت برادران
و از بهر این است که محتاج است حکمت بسوی مملکت در اظهار شرف و فضیلت خود و کفت
کسیکه خدمت عدالت کند و عبادت خدای عز و جل بجا آورد و کردارهای او مشتمل بر فواید حسنه باشد
نیکوست حال او و او دوست خداست البته و کسی که دوست دارد خدای را دوست
داشتن خدای و عقل را سر دوست دارد و فضیلتهای که موجب بزرکی اند دوست دارد
کرامی کردانیده است او را الله تبارک و تعالی و بعهدهٔ خود کرفته است و احسان میکند
بسوی او و کفت بدانند که لئیمان صابر ترند از روی خشم و کریمان صابر ترانند از روی نفس
نیست صبر ستوده اینکه پوست مرد سخت باشد و تاب بردن در اشته باشد یا آنکه در پای
او قوت رفتار باشد یا دست او را قوت کیرائی و توانائی در عمل باشد بدرستیکه اینها از صفات
حیوانانست ولیکن باید که نفس علوی باشد و کارها را متحمل کردد و در صبر و حزم و رای صاحب
اثر باشد و لهو را تارک باشد و استحقاق کند سعی را که امید عاقبت در آن باشد و مواظبت
و مداومت نماید بر مجاهده کارها و شهوتهای هوای و کفت جاهل همچو غریقست پس او را
از دور نصیحت کس بر خلاصی او نزدیک میشود اکر برآمد و نجات یافت فایده کردی و اکر هلاک شد
را همراه بکشند و ببرد و بر سر او کسی که کوش کیرد سخنان خود را و کفت کمی علم و عمر سبب هلاکت
و ورد آن است و هر صاحب ردای را ساخت معرفت نیست او را آنچیزی که سزاوار است
دور شدن از آن و سبیل این خطا است که [illegible] شده است ظلمه و بدیها و عنا و کنند کان

حق را وکفت

حق را وگفت سزاوار نیست که نفس خود را محل و مکان علمها سازی پیش از آنکه خالی
کنی او را از عیبها و عادت دهی او را بفضایل بدرستیکه اگر اینچنین نکنی از علوم بهره و
فایدهٔ نخواهی یافت وگفت حق اینست که کمال اعتراف کنند در مدح و ذم بقدر
نقص احوال ثاوفرسطیس حکیم شاگرد ارسطاطالیس بود وخلیفه او بود بعد از وفات
ارسطو بر کرسی می نشست وافادهٔ علوم می نمود و در دین او دیموس واسخونوس همدو
معاون او بودند و تصانیف بسیار دارد و شرحها بر کتب ارسطو نوشته است
و آنچه دلالت میکند بر فضیلت او و قوة او در علوم سخن اوست که گفته است
موجودات الهی حرکه نمیکنند این سخن با قلة لفظ بسیار معنی است و بسیار فایده است
وگفت نفس قدرت دارد بر طیران و در آمدن بر همه آنچه میخواهند سال حقیقی که دارد
و نظر میکند و می بیند هر چه را میخواهد وگفت هر گاه نفس بعلتی که از ریگذر فکر این عالم دارد که
او را بعقب ... از توصه و حرکه بسوی جزهای فاضل جوب از خود دور کند سامر حکیم می شود
باید که سعی و اسامر سعی و میکرد همچو چراغی که خود را می سوزد و روشن می سازد غیر
خود را چنانچه اگر جاهل ملازم او شود و خدمه او کند عالم میشود و فقیر هر گاه بایع و سر او گردد
غنی میگردد وگفت نال در خواهش غنای بدن است و حکمه خواهش و غنای مطلوب نفس و طلب
غنای نفس اولی است زیرا که هر گاه نفس غنی شد باقی است و غنای نفس بصفت همیشگی
موسوم است و غنای بدن را حدی و نهایتی نیست و چون وقت احتضار نزدیک شد
متوجه گردید بملامه کردن طبیعه بحری که حاصل معنیش اینست که بنیان بدن اصلی ندارد بلکه
بنیان نفس است که مطلوب است اودیموس حکیم از شاگردان ارسطاطالیس بود و بدرس
علم حکمه او و مصنف کتب او بنا بر قوة سخن و نمط تالیف که داشت گفت با جاهل سری
در میان منه زیرا که او طاقت نگاهداشتن و پوشیدن آن ندارد و قدرت کتمان
سر حکیم راست وگفت همچنانکه سری هر گاه تشنگی رسد از آن سر میگردد همچنین سخن
بد را هر گاه بعد از سی بسوی مرد صالح اثری در و نمیکند و بسوی تو میگردد و عیب باندازه
آن سخن بر سید از و که چه چیز محالست گفت چیزی که صورتی از و در نفس نیست و
گفت همچنانکه موت بد نیست از برای کسی که رند کاهنش بد نیست اینچنین که مرگ
مطلقا بد باشد بلکه خود بسبب بخوبان و بد است بسبب بدان بر سیدند از اندازه
و قدر فایده یافتن از حکمت گفت هر گاه که فرا گیرند مردمان حکمت را هست مثل او چون
مثل کشتی که در دریا رسیده باشد بمقصود خود و به بند دیگران را که بالم موجهای تند

وبادهای شکننده گرفتار رند واو با رام وجمعیت خاطر اسخیلوس حکیم از اصحاب ارسطو
واز بزرگان شاگردان او بود وقایم مقام ثاوفرسطس واودیموس در فضائلی
که در میان این دو بزرگ مذکور رسید واسکندر تعظیم او می نمود واو را رغبت بر
امتثال او میداد گفتند او را احزان نمی خواهی گفت باصلاح نفس خود درمانده ام ودر علم
در مصالح بدن خود ودر باب مرگ وسعی وغمها واهمها که مرا ماب وتوانایی آنها
نیست چگونه صم میسازم بانها مثل اینها گفتند او را که می بینیم تراکه مداومت
بخواندن وکتابت میکنی گفت از برای آنکه میدانم که جاهلم ومحتاج بتحصیل علم وگفت
درحق اسکندر که او جامع بود سلطنت وحکمت را واسلحه او در محاربه اعدا حکمه
او بود وبعضی از سفها ونادان حکیم را بجهل کرد بد بگفته ایشان التفات ننمود و
گفت اگر دروغ گفته جای جسم در خشم نیست زیراکه حال نه خیالیست که او گفته
واگر راست گفت بل ازحد در خشم سوم چنانکه گفت حافظ اخشم خطا گفت
بکرم برو ودر حق گفت جدل با سخن حق نکنیم اسکندر او را ... بود چون به بتخانه در
آمد بندی با مان آمدند وتفتیش وتفحص می نمودند که او با خود چه دارد درهم ودینار حکیم گفت
چه بسیار جاهل ونادان بوده اند من اینجا بجهة تجارت وخرید وفروخت وعیش ولهو نیامده ام
واینقدر جاهل نیستم که زر ومال اینجا همراه خود سازم با شما از من بکر بد بدی مایان گفتند
ببین که خدا برا هرگز خلاص نسازد وچون این خبر باسکندر رسید خنده کرد وحکم نمود باستخلاص
او واز سخنان اوست که صحبت ارواح در تبعیت حکمای صالحین است وصحبت ابدان را
نمی خواهم وباک ندارم دیمقراطیس وبقراط طبیب در یک زمان بودند در روزگار بهمن بن
اسفندیار بن گشتاسب واو را سخنان است که حکما از آن در کسب خرد ایراد نموده اند واو
از زندهای فلسفه بود او را گفتند نگاه مکن جسم را بوسید گفتند مشنو گوش را گرفت گفتند
سخن مگوی دست بر لب نهاد گفتند بدان گفت قدرت ندارم بر این فاتلس السقراطی
او از حکمای پیشین واصحاب افلاطون بود ویافته نشد از کتب وتصانیف او غیر لغزی
که وضع کرده بود در امر عالم وآنچه از بحثها در بود وتحریک بزرگ دنیا وسهل وآسانی شمردن آن وآنچه
واجب است بر مردمان در برطرف ساختن فکر در شهوات وطلب سعادة کامل ورستکاری از
مذهبها که درین علم حسن است ارسطنس مردی بود معروف ومشهور در شهر رودس بحکمة فلسفه
دانی واو خوش وقت وخوشحال بود از رهگذر فراخی معیشت وبسیاری مال پس از روزگار صفای
عشرت او را بکدورت پریشانی بدل ساخت وفراغت او بعسرت منقلب گشت عزم غربت نمود

بجای که

بجایی که اهل آن شناسند و کسی بدست وی میان دریا کشتی شکست بر تخته پاره متمسک شده بساحل
افتاد و شکل هندسی بر زمین تصویر نموده و بعضی گفته اند شکل هندسی و بدر ساحلی که آنجا بود تصویر کرده
بودند پس طبیعت او منبسط شد و تقویت یافت که رسید بجایی که در آنجا حکما هستند نه بگوسفندی چند که
عقل ندارند پس در آمد بشهر و اختلاط نمود با اهل آن بلد و اهل آن شهر چون دیدند فضل و دانش او را در اکرام و تعظیم
آن کوشیدند و او را در موضع مناسب جا دادند و بخدمت او آمد شد می نمودند تا آنکه حال او بنجات و فراغ
ادا خود عود نمود و اسباب زندگانی چنانچه باید اش مهیا گشت درین اثنا دید جمعی را که در کشتی نشسته متوجه
شهر وطن اصلی او بودند خواستند از وی که کتابی که باهل و یاران خود بنویسد گفت باید که کسب و تجارت
شما چیزی باشد که هرگاه کشتی شما شکسته گردد و غرق نشوید چون شما نجات یابید آن با شما باشد فلوطرخس
حکیم نکاوی ساخت از گل روزی که اهل شهر او بجهت بتان قربان می نمودند او نیز گاوی گلی را قربان
کرد و عنایت نمود او را گفت ذبح جاندار برای چیزی که جان ندارد قبیحست سفیداس حکیم
قرار داد که هر که گوید خبر او با درنانوس ملک رسید حکم کرد که او را حاضر سازند و سعی بسیاری نمودند
او سخن گوید بگفت پس تمام کشتن او نمود و بنهانی پیش جلاد کس فرستاد که چون شمشیر بر آوری که گردن
او زنی اگر سخن گفت گردنش بزن و اگر در همت خود راسخ ورزند پیش من فرست جلاد شمشیر
بر آورده بر وحمله نمود او ساکت ورزیده چیزی نگفت بردند پیش ملک ملک تعظیم بسیار نمود و اکرام
فرمود و مسئلها از وی پرسید جواب ملک را در کاغذی نوشته داد و بهمت خود ساکت ورزید
ثامسطیوس حکیم مفسر کتب ارسطو بود به بهترین بیانی و نیکوترین نوعی که ممکن بود با شرح و سروی تمام و در
و نویسنده سالنس ملک بود چنانچه پیش گذشت اسکندر افرودیسی از شهر افروذیاس بود
مفسر جمیع کتب ارسطو بغایتی که ممکن بود و این اسکندر در زمان جالینوس بود میان او و میان
جالینوس مباحثه و مناظره بسیار بوده و اسکندر با جالینوس بسیار بوده که در مقام مطایبه و استهزا در
می آمد و می نامید جالینوس را راس البغل از برای بزرگی دماغ او ثامسطیوس حکیم این و اسکندر
شاگرد کتاب ارسطو بودند گفت اسکندر که اگر خواهی که بدانی حالت دانش و حکمت مصاحب
خود را در اثنای همزبانی متکلم بمحال شو اگر انکار نمود احمقست جمیع حکمای مشائین تعظیم او
می نمودند و ابو علی سینا او را بزرگ میدانست و ستایش می نمود و مبالغه داشت در
ادای شکر او و گفت در حق این دو بزرگ که بتحقیق که من تصنیف کردم کتابی را و نام نهادم
آنرا الانصاف تقسیم کردم علما را دران کتاب بدو قسم مشرقین و مغربین و گردانیدم اهل
مشرق را معارض اهل مغرب با آنکه ثابت شد حضو... پیش رفتم بانصاف و این کتاب مشتمل است
بر هزار و بیست و هشت مسئله تخمیناً لعبارتهم میگوید نزدیک باین سخن که این کتاب مشتمل بود بر ضعف

تلخیص اهل بغداد و کوتاهی و نادانی ایشان والحال سبب نیست مرا که بغداد مکیم [illegible] ایشان را
لیکن مشغول میشوم بمثل اسکندر و ماسطوس و یحیی نحوی و امثال اینها بعد ازان میگوید که
اما ابونصر فارابی واجبست که اعتقاد تعظیم و توقیر در حق او کرده شود و روان نمی شود
او با بزرگان در میدان که نزدیکست که او فاضل‌تر [illegible] بعد از پیشینیان شیخ یونانی مشهور است
کلمه‌های [illegible] و مواعظ لغیبس معاصر دیوجانس کلبی بود و این دیوجانس شاگرد کسی بود
که حکمه را از و فرا گرفته بود از سخنان اوست که نفس جوهر لطیف شریف کریم مشابهند داود
بدایرهٔ که بر مرکز خود پس ور زده باشد و آن مرکز جز اوست لیکن دایرهٔ نفس در حرکتست و دایرهٔ
عقل ساکنست شبیه است بمرکز خود پس و دایرهٔ نفس در حرکه مثل است از برای انکه نفس
مشتاقست بسوی عقل بسوی خیر اول اما دایرهٔ این عالم دور میزند گرد نفس و مشتاق است نفس
را و حرکه دایمی او از برای شوق نفس است همچون شوق نفس بسوی عقل و شوق عقل و شوق
عقل بسوی باری تعالی و دایرهٔ این عالم جرمیست که مشتاق است [illegible] که [illegible] مسکند
الجرا از و تا برسد او را و در بر کرد او بجهه است که حرکه مسکند جرمی که [illegible] رمها است یعنی فلک اطلس
حرکه مستدیر از برای انکه طلب مسکند نفس از جمیع نواحی و از همه جانب جز غیر اوست پس کسی را جهت
می باید چون ماو رسد و ساکن میشود بمثل او و گفت باری تعالی را صورتی و هستی نیست مثل صورتهای
جزهای عالم سفلی و قوتی سر قوة اینها نیست و او بالاتر از همه صورتها و هیئتها و قوتها است
همچنین اند عقل و نفس که ایشان بر توهمات اند یکی می شوند بجبرهای که صورت و شکل و هیأت نیست
انشا نرا یکی شدن عقل معنوی زردشت حکیم گفت اینمرد فاضل که من مردی بودم از اهل آذربایجان
از جائی که آفتاب دور بود از سمت راس و بخارات در هم نشسته بود و برف بسیار آمده بود
پدر من می آمد بزمین بحران چون متولد شدم و نشو و نما یافتم پدر من مرا همراه بحران بر ولس [illegible]
بحدمه عرس حکیم رسیدم و مصاحب کردیدم وا و مارک و ساتودنس حکیم را از و وارث شدم
والسن شد فراج من از و که چگونه اجسام فلکی اجسام مرکزی را که ما در آن میانیم تدبیر می نمایند
پس چون رسیدم بدور زحل اوسط نور در آمد در ربوبیت من از برای انکه طالع من دلو بود و زحل
مربی و ولی آن نفس من اقتدار پیدا کرد بر مناجات نور خالص محض که بینائی جسم منحصر است
باطراف او و نفس منبسط است تا جائی که نمیرسد بانجا شمردن شمردها و رسیدم بحیله لیکن جمع آمدند
زحل و قمر در خانه دین و متصل شد مشتری بر زحل از خانه عطارد و از برای انکه عطارد و آفتاب
واقع شدند از طالع من بمکانی و رسید عمر از مردمان کسیکه سزاوار بود و سوختم چند جا را
از بدن خود باتش وقتی که رجوع کردم با ذربایجان از برای انکه از من مال و کتب حکمه طلب

می‌نمودند

می نمودند بزرگ شدم چنانکه امدم باهل اورسحان و درمیان ایشان معروف النسب بودم
و پدر و مادر مرا ایشان شناختند بلکه اشراف حسد بردند بر علم و منزلت من و ملوک را
بر قتل من داشتند و گفتند نزد او علم نبوتست و ما او را نهی کردیم متنبه نشد چون حال
برین منوال دیدم بکوی تاریکی که در برف فرورفته بود و محفوظ بود از انکه مردم انجا رسند
فرستادم بسوی ایشان که نور در پوست من بر آمد بدرستیکه شما عقوبت معذب
به برف خواهد شد بتحقیق که آمد بر ایشان برف بنوعی که گریختند نفسها بسینها و درین هنگام
رفتم بطرف مشرق و در آمد پیش رستم که سپید آزادکان در انشهر بود و عرض کردم برد
دین را او گفت بزرگترین پادشاهان مشرق گشتاسف است و او در رای غلط
نمیکند و خطا برو روا نیست اگر او قبول دین تو کند ما نیز قبول میکنیم بعد از ان سوال
کرد از من احوال پدر خود و احوال مشرق پیش از انکه من با ایشان برسم از احوال کواکب
و تاثیرات نجوم و خصوصیات نظرات خبری نداشتند یافتم طالع او راست
و صاحب نیر سعدست آفتاب هم سعدست گفتم مقداری بعد از تو خواهد بود و کشته
خواهد شد ذکر دیوجانس کلبی حکیم اهل زمان خود بود و تارک دنیا و پرهیزکار مسکن معین
نداشت شب هر جا که میرسید همانجا بسر می برد و اصلا ذخیره نمی نهاد و عادت نموده
بود بخوردن چیزهای خشک و بمنزلی و جایی الس نمیگرفت و از پوشیدنیها بقدر که عورتش
را بپوشد اکتفا کرده بود و شبانه روز انچه برسید میخورد خواه در حضور پادشاه باشد خواه
در حضور صعالیک روزی گذشت بدکان نانوائی که نان می پخت شروع در خوردن
نان کرد و چند روزی و روقتی که گرسنه میشد از ان نان میخورد نانوای باو گفت که چند
روز شد که نان میخوری گفت امروز هم میخورم بجهة انکه تو هر روز نان می پزی و من هر روز
گرسنه می شوم و دیوجانس صاحب شیخ یونانی بود و استادش که ظاهر ساخته بود حکمة
داشته باشد بر وست مطالعهٔ آن کتب که الحال موجود اند اصحاب دیوجانس را
کلبیون میگویند از برای انکه ایشان مقید نبودند برسوم و عادات بلکه تارک انها بودند
مثل بروج و بناء و جانها و تجارت و ذخیره نهادن و دوست میداشتند برادران و
خویشان خود را به بخشش وجود و هر که مذهب و روش ایشان اختیار می نمود نیکوئی
و احسان بسبب با ایشان بجا می آوردند بسیار دوست میداشتند انها را و سائر
مردمان را دشمن میداشتند و این خلق سگ است و گفتند که چرا از جهة خود خانه بنا
نمی کنی گفت اگر شما دانید خانهٔ مرا او بزرگم و وسعت آن را هر آینه خواهید دانست که

جانهای شما و خانهای همه عالم در انجا میکنجد یعنی همه روی زمین خانه [illegible] و اسمان
سقف انخانه و همه مردمان او را بجهة حقانیت دوست میداشتند و مقدم میداشت
ایشان را بر نفس خود انچه از خواری و مذلت از ملوک و اهل شوق برو وارد میکشت
همه [illegible] بر میداشت و قناعت کرده بودند و جامه پشمین بهمین تنسق می بود
حال او [illegible] دنیا مفارقت کرد اهل اتینه او را برسالت پیش اسکندر فرستادند
چون ملاقات روی داد اسکندر کفت چه چیز خوشنود میسازد ایشان را از من کفت
کمان من اینست که خشنودی ایشان از تو صورت نمی بندد مکر بمرک تو روزی بادشاه
وقت برو کذشت دید او را که در جای بلندی که افتاب روشن نشسته است بادشاه
ایستاده شد کفت چه حاجت داری با روا کنم کفت حاجت من آنست که از من
بیکجانب سوی ما افتاب را از من مانع نشوی و او از اهل فولوسالو بود و از جماعتی
بود که در باب طبعم سخن کفتند و شب بروز می آورد و او را [illegible] س و بکلب
نامیده شده بود بجهة انکه دوست میداشت مردمان را [illegible] لذر حقانیت و شرم
نمیکرد از سخن حق از هیچکس پرسیدند از وکه ترا چرا کلبی نامیده اند کفت از برای
انکه من تملق و چاپلوسی میکنیم پیش نیکان و فریاد در مرهم رندان روزی اسکندر باو
رسید و بر سر او ایستاد و التفات باسکندر نکرد اسکندر کفت ای دیوجانس چه تغافلیست که
بر ما میکنی بزرگ ما کردی و احتیاج بما نداری کفت ای دیوجانس مرا چه حاجت است به بنده بندهٔ
خود اسکندر کفت کیست بندهٔ بندهٔ تو کفت تو کفت چکونه من بندهٔ بندهٔ توام کفت از برای
انکه من شهوه را بر دست و بندهٔ خود ساخته ام و خواهش او همکی رضای منست و حال انکه شهوه
مالک تست و غالب بر تو و تو مطیع و فرمان پذیر انی پس تو بندهٔ کسی که او بندهٔ منست اسکندر
کفت اکر با ما مسامحت کنی ترا از اسباب دنیا مستغنی میسازم کفت چکونه من مسامحت کنم
با تو و حال انکه من غنی تر از توام کفت اسکندر که بچه چیز همچنین شدی کفت بجهة انکه مانند کی که
داشتم اعتماد من بیش از اعتماد تو بود به بسیاری که داری اسکندر کفت دفن که تو میکند
وقتیکه بمیری کفت کسیکه کرنران باشد از نزدیکی حیفه و لاشه و این اسکندر پادشاهی بود
در زمان دیوجانس و اسکندر ذو القرنین که شاکرد ارسطو بود نیست و دیوجانس را با آن
فضل و حکمت استهزا می نمودند و چند کره میکردند [illegible] دیوجانس کفت نیک مرد نیست کسیکه
خود را از سر نکاه دارد لیکن نیک مرد کسی است که عمل نیکو کند دید جوانی را که روی خوب و خلق
و ادب نیکو داشت کفت او را که جمع [illegible] فضایل النفس را با خوبیهای او نرسیدید از و که چه

وقت حرا

چه وقت چیزی باید خورد گفت کسی را که قدرت هست هرگاه گرسنه شود و کسی را که قدرت
نیست هرگاه که چیزی یابد پرسیدند ارسطو را که اصدقا و یاران چه کسانند گفت یک نفس است
که در اجساد و بدنها متعدد است و بد مردی را که خواستگاری زنی می نمود گفت از برای
اندک راحتی متحمل تعب بسیار می شود پرسیدند از و که چرا همه مردمان را دشمن میداری گفت
اشرار و بدان را دشمن میدارم بجهت بدی سیرت ایشان و نیکان را دشمن میدارم از برای
آنکه وعظ و نصیحت نمیکنند بدان را گفتند او را که فلانی ترا بهمه بدیها مذکور ساخت گفت
از برای آنکه راهی به نیکی نمیبرد گفتند او را که پادشاه ترا دوست نمیدارد گفت بزرگتر از خود
را چگونه دوست دارد عسسی را دید که دزدی را حد می زد گفت بسیار عجیبست که دزد
ظاهری دزد پنهانی را حد میزند گفتند او را که چه نسبت است میان تو و میان ربطیس
گفت نسبت بغایت مختلف است از برای آنکه من بسبب حکمت احمق شده ام و او
با جمعی حکیم گشته [illegible] ربطیس گفت راست گفت که رسیدم بحماقت خود بچیزی که او
بحکمت ضایع ساخته است دید زنی جمیله را گفت خیر اندکست و شر بسیار گفت اسکندر را
روزی که ای ملک فخر مکن بجمال و خوبی پوشش خود و چندیکه و دوندگی اسب خود لیکن باید
که حریص باشی برین فخر کنی بظاهر گردانیدن آنچه در طبع تست از نیکیها و بخششها و گفت هرگاه
انکار صفتی کنی که در غیر تست ملاحظه نمای که در تو میل آن نبوده باشد زیرا که مدرس و قبیح تر
ازین چیزی نمی باشد که کسی را سرزنش نماید بچیزی که آن چیز در سرزنش کننده باشد گفتند
او را چرا در بازار چیزی نمی خری گفت از برای آنکه در بازار گرسنه میشوم مردی از و میخواست
و سوال میکرد که او را نفع از حکمت برساند او گفت اگر میل تعلیم و درس گرفتن میداشتم هر آئینه
او را فایده میرسانیدم گفتند او را که ترا خانه هست که استراحت کنی در آن گفت بلی خانه بجهة
استراحت است و هر جا که من استراحت میکنم خانه منست و گفت زیادتی در همه نیکوست
الا زیادتی در سخن لبس بپرهیزند از آن سخن که گستوده و پسندیده نیست گفت مرز مبتون شاعر
را که مدح گفتن خود را مختصر ساز در ستی که ستایش کسی بچیزی که در آن کس نباشد هجو اوست
وقتی که اسکندر در آمد پیش او و او در خواب بود پای خود را بر او زد که برخیز که به تحقیق گشودم
و فتح نمودم شهری را گفت فتح شهرها از برای ملوک نافعست لیکن پای زدن از خصایل خران است
در زمان او مردی بود مصور ترک تصویر کرده طبیب گشته گفت او را خوب کردی چون دیدی
که خطای تصویر را چشم می بیند و خطای طبیب را خاک می پوشد که ترک تصویر کرده طب اختیار
کردی مردی شریر خوب صورت را دید گفت خوب خانه ایست و بد صاحبخانه دید جوان بی ادب

خوش صورتی را که بر سنگی نشسته بود گفت سنگ بر سنگ است دید دو کس را که با هم صحبت بودند
پرسید از ایشان گفتند صدیق و یار هم اند گفت باکی نیست که یکی غنی و دیگری فقیر است دید کسی
مردمان را سرزنش میکرد از رهگذر پرهیزکاری در ادب و تعلیم پس روزی بمکان بلندی بر آمد
و کف صاحب مردمان بشتابید همه جمع آمدند گفت من شما را نه طلبیدم بلکه مردمان را طلب
نمودم گفتم نفس من براحت تر و غنی تر از ملک … سیم بجهت آنکه اندک مرا بس است و بسیاری
او را کافی نیست من محتاج نیستم با حدی و او محتاج است بهمه عالم حکایت میکنند که با قیدروس
او را دید بر کنار جوی آبی که … بید و می شست و میخورد گفت او را که اینست طعام تو گفت
اگر ممکن بود ترا که طعام خود را ازین می ساختی نمیرفتی بدر خانه دیو لوسیوس متغلب باری را
از و محبوس گردانیدند در آمد پیش اسکندر و گفت ای ملک اگر فلانی گناهی کرده است بمن
ببخش و اگر بیگناه است تو بسر ده او را اگر از او پرسیدند از و که چرا انگشتری را در دست راست
کرده گفت تا بشناسند عضو راست از چپ به خردان و کسانی را که مشاهده … پرسیدند از و که
عصا حاصل گفت باز داشتن خود را از شهوات پرسیدند از عشق گفت مرض نفس فارغ است که اصلا
مقصدی نیست او را بیمار شد برادران به پرستش او آمدند گفتند او را که صبر کن و جزع و اضطراب منمای
که امر خداست و چاره نیست در آن گفت این سخن شما سخت تر است پیش من از بیماری پرسیدند
که کرم چیست گفت پاکیزگی از بد نهادی پیری را دید که ریش خود را رنگ کرده بود گفت بر تقدیری که پوشیده
داری سفیدی ریش را چگونه پوشیده میداری ناتوانی و ضعف خود را پرسیدند که چگونه سزاوار است
ایشان را که بچشم بنامند گفت باید که همیشه در خاطر خود بگذارند که واجب نیست که کسی خادم
و فرمان مدبر داشته باشد و اینکه صبر نماید بر تکلیف او بلکه او فرمان پذیر و خادم است و بر
او را باید کرد تدبیر ستیکه هرگاه این معانی را بخود قرار داد غضب او کم می شود اسکندر بطلب او کس
فرستاد پیغام داد که آنچه مانع است ترا از آمدن پیش من همان مانع است مرا از آمدن پیش تو بیمار
شد در خانه شخصی از اصحاب او بپرستش آمده گفتند چه کس ترا دفن نماید گفت نمی بینم سزاوار باین امر
مگر صاحب خانه گفت کسیکه اراده کند که مذهب او خوب باشد باید که طریق و روش … بتفحص طریق بهترین
مردمان باشد گفت او را مردی که ما را سخنی نمیگوئی گفت نه از برای آنکه شما ظاهر سازید چیزهای پنهان
مرا و من پنهان میسازم چیزهای ظاهر شما را دید مردی فربه که رنگ رویش سفید و درخشیده بود گفت
ای مرد این امر را یافتی و بر داختی و بدنها … گفتند او را که ملاحظه باش از در آمدن اهل شهر
که مردمان جمع شده اند که ترا بزنند گفت در آن حالت مقدار و اندازه حلم من معلوم میکرده
گفتند او را که زیادتی میان تو و میان ملک چیست گفت او بنده شهوت است و من مالک شهوت

نگاه کرد مخنثی

نکاه کرد مخنثی که خود را آراسته می ساخت و زینت میداد کفت اکر خود را برای مردان می آرایی
خطا کردی و اکر برای زنان میکنی پس خود را در هلاکت می اندازی پرسیدند از و که چه چیز باعث است
که تو احساب از طعام میکنی کفت انچه از حکمه شما دشمن داشته اند و ترک کرده اند
در بر کرفته ام آنرا و انچه من انداخته ام از بار خود شما بر داشته اند و در بر کرفته اند کذشت
بجماعتی که بعضی از ان مسلط شده بای بر حکیم زدند بعضی از شاکردان کفتند تا بیر او را
لکد بزنیم حکیم کفت او شباهه بید اکرد با خر شما منا سبه او می شوید بیرزنی که زینت بر خود
بترتیب میداد و کفت اکر خود را انجهه رندها مهیا می سازی پس … ترب و مکر در کار میکنی
و اکر اماده نمیشوی از برای مردها پس زود تر مسخره باو کفت … طعام نمیخوری کفت انچه
از شما باقی ماند کفت چون کفتنی این را کفت از برای انکه شما میخورید هر چه من میخواهم
روزی در آمد پیش اسکندر و شاعری حاضر بود که مدح اسکندر مینمود لشکشت و مالی همراه
داشت شروع … خوردن کرد کفتند او را چه میکنی کفت این فایده مند تر است از
شنیدن سخنان دروغ امر کرد از برای جمعی که ظرفهای نقره پیش ایشان نهاد دید و پیش
او سر اوار فرا کرفتن آن طرف اما نمود این چیز با سکندر رسید کفت سک را اکر زند
صاحبش همان دنبال او میرود کفت ای ملک هر کاه کرسنه شدم و ظاهر کرداند غر یونانی
را من تابع او میشوم هر کاه که فعل نیک را بالطبع سالس مکروه باشی پس تو فاضلتر هستی
از کسی که شر و بدی میکرده باشند با راده انکه او را باین فعل ستایش کنید و کفت پیش
کسی سخن مکوی تا نشنوی سخن او را و انچه در دل اوست از علوم قیاس نکنی با نچه
در نفس تست پس اکر یافتی او را زیاده بر خود ساکت باش و از و بشنو و الا به زبان بکشا
شهر چه میخواهی کفت شاکردان خود را کسیکه جمع آرد از برای شما از روی محبت رای را
شما بر جمع آرید از برای او از روی محبت رای را کفتند او را که چرا بنفس خود مباشر جنک نمیشوی
کفت بجهت انکه مال من نفس من است هر کاه آنرا ضایع ساختم پس هر چه چیز باقی مانده کفتند
او را کیست از مردمان مالکتر بر نفس خود کفت کسیکه او را شهوه او دیوانه و مصروع نساخته
باشد کفتند او را که فلان طالب زیادتی شان و بزرکی خود است کفت پس او همه اهل زبان را
دشمن میسازد کفتند او را که فلان از تو اعراض کرده بر کسب کفت چه شباهت دارد اقبال او با ادبار
او او را عتاب کردند بر ترک زبان کفت می باختم کیدها و محنتهاء سخی شهوه را اسان بر خود ار
حیله کرد نها بجهت عیال جماعه از اهل منعم عیب میکردند زندکانی دیو جانس را کفت اکر اراده کنم
که زندکانی من مثل زندکانی شما باشد قدرة دارم که بجا آرم و اکر شما اراده کنید که همچو من زندکانی

کنند قدره ندارند گفت مردی را که او را دشنام میداد نمیترسم من که عنیکم ترا در امری که
غالب است در آن امر رذل ترین فرو نعن بلکه با چیزی که در ظرف تست گویا میشوی اگر کوزه همان
برون تراود که در وست گفتند با وی که فلان دشنام میدهد در پس چشم تو گفت اگر او بزند باکی ندارم
گفت مالی بیشتر از عقل نیست و فقیر سخت تر از جهل نی و همنشین بهتر از خلق خوب نیست و
هیچ پشتیبانی موافق و معتمدتر از مشاورت نیست و راهبری نیکوتر از توفیق نیست و نه
میراثی بهتر از ادب گفت [illegible] زندان بد است غم و الم زندان روح است سرزنش نمود مرد
شریف النسبی را که مادر او [illegible] را دل بست گفت شرف من از من ابتدا شده و شرف تو به تو منتهی
گشته او را مجالست مادم افتاد سلوک احسان کرد گفتند او را که چرا با ما هم زبانی نمی نمائی
گفت خطر مرد در گوشهای اوست و خطر غیر او در زبان او شنید که مردی او را بدی یاد
میکرد گفت آنچه از احوال با حق سبحانه و تعالی میداند بیشتر از آنست که آن مرد میگوید گفتند او را
که فلان اراده نموده که ترا بکشد گفت آنچه او میگوید ضرورش با و [illegible] دشنام داد او را
شخصی در خواب چیزی نگفت سبب را پرسیدند از وی گفت همین [illegible] او را بس است که دشنام
میدهد هر کسی را که او را دشنام نمیدهد گفت او را مردی که بچه چیز دشمن خود را غمگین سازم گفت
با نیکو بوده باشی در غایه فضیلت و کمال و گفت هرگاه اراده کنی که بچشم مردمان عظیم الشان
باشی خود را در نفس خود معظم بدان گفت زن در دولت که ناچار راست از و گفت آنکس
که میکند چیزی را در نفس خود واجبست که بفعل آرد در بادهٔ هر کسی و پیش همه مردمان و پیش
مدح و مذمت نماینده خود گفت بسیاری از مردمان مرادشان از زیستن خوردن است
و مراد من از خوردن اینست که توانم زیست چنانکه گفت ه خوردن برای زیستن و ذکر
کردن است ه تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست ه و مطلب من از زندگانی عقلست پرسیدند
که یاران و صدیقان را کی می توانی ساخت گفت وقت شده و سختیه از برای آنکه هنگام
وسعت همه یاراند چو کسی گفت آنکه گفت ه دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف
یاری و برادرخواندگی ؛ دوست آن دانم که گیرد دست دوست ه در پریشان حالی و درماندگی
دشنام داد او را کسی گفت اگر راست گفت رنجش بیتقریب نیست و اگر دروغ گفت
نظر بی اولی در رنج نباشد ه حافظ از خصم خطا گفت بگیریم برو ه ور بحق گفت جدل با سخن
حق نکنیم ؛ پرسید اسکندر از همنشینان خود که بچه چیز کسب کرده می شود ثواب دو جانبی
گفت بکردارهای خیر و سزده وای ملک تو میدانی که در یکروز آن مقدار ثواب حاصل
کنی که رعایای تو در سالها نتوانند حاصل نمود روزی بمفلسی گذشت گفت او را چیزی با تو

هست که توان

هست که تو این خورد کفت آری لبس فرو دآورد کیسه خود را و کاوید آنرا نیافت جزی را
دیوجانس کفت کجا شد آنچه میکفتی آنرا در سینهٔ خود را واکرد و کفت اینجا ست
که من تره برابر آوردن آن ندارم و تو نمی بینی آنرا و دید پسر را که روی خوب داشت
و حکمه یاد میکرفت کفت احسنت احسنت جمع کردی ما خوبی روح و خوبی نفس را بقراط
الحکیم پسر اقلیدس ست شاکرد اسقلبیوس دوم که طبیب ست از نسل اسقلبیوس اول
وصیت کرده بود و عهد کرفته از اولاد که صنعت طب را بغریبان تعلیم نکند و پادشاهان
آنزمان از برای پادشاهی کسی را که از نسل اسقلبیوس بود اختیار میکردند ابتدای صنعت
طب ارد شد آموخت آنرا با اولاد و پرهیز فرمود ایشان را از تعلیم دادن غریبان اولاد
خود را دو چیز فرمود یکی آنکه ساکن شوند در وسط معمورهٔ از بلاد یونان در سه جزیره که یکی
را نام رودس ست و دیگری اقعدس و سیم را قوة میکفتند و بقراط از جزیرهٔ قوة بود و وصیت
دوم آنکه طب از [illegible] اولاد او بیرون نرود بلکه پسران یاد کیرند از پدران تا شرف
این صنعت و سلسله او باقی باشد مواضعی که در آنجا طب می آموختند سه جزیره بود که
مذکور شد اما افاده و استفاده که در جزیرهٔ رودس بود باندک زمانی برطرف شد بجهة
آنکه پدر آنرا وارث علمی نماند و نیز منقطع کشت تعلیمی که در شهر قنیدس میشد زیراکه آنجا نیز
وارث نماند باقی ماند تعلیم و تعلم در شهر قوة بدخترانی که وارث بودند و رای اسقلبیوس
اول در طب تجربه بود و همیشه سخن در طب بتجربه کفته می شد تا دو هزار و چارصد شانزده
سال تا پیدا شد منیوس طبیب چون ملاحظه نمود دید که در تجربه خطای عظیمست قیاس را با آن
منضم کردانید و کفت تجربه بیقیاس خطر ست این همیشه برین نسق می بود تا هفصد و پانزده
سال چون ظاهر شد برمانیدس طبیب تجربه را رد کرد و کفت این خطر عظیم ست و تنها قیاس
عمل می نمود و سه شاکرد کذاشت که نام ایشان ناسالیس و اقرن و دیوقیس بود و میان
ایشان نزاع و جدال بسیار شد پس سه فرقه شدند و در رای اقرن قایل بتجربه شد تنها و دیوقیس
بقیاس تنها و ناسالیس ادعی نمود که طب حیل ست برین وضع بود تا مدة هفصد و سی و پنج
سال تا پیدا شد افلاطون طبیب و تامل کرده اقوال الجماعه روشن شد او را که تجربه تنها
خطر ست و همچنین قیاس تنها خطر است پس اختیار هر دو را کرد و کتب ناسالیس
را و اصحاب او را درین که طب حیل است سوخته و آنچه خود تصنیف کرد مکبر ای بود
مرکب از تجربه و قیاس و ترک کتابهای قدیم که در آن دو رای بود نمود و هر دو این اثر باقی
ماند میان شاکردان او چنانچه قرار داده بود از برای ایشان و ایشان پنج تن بودند

یکی منراوس که او را از برای تدبیر زنان دوفت تعین نموده بود دیگری فواریس واو را از
برای فصد و داغ مقرر ساخت سیم بافردن که او را بجهة عمل جراحات منفرد گردانیده بود
چهارم سنرخس که بعلاج چشم معین کرده بود پنجم فاسیقورس و او را از برای بستن استخوان
شکسته و مثل آن قرار داده بود لعبد از هزار و چهار صد و بیست روز اسقلیبیوس دوم
پیدا شد و نظر کرد در ین اقوال آرای افلاطون را صواب دید و اعتماد کرد بر ان و بر دو شاگردان
گذاشت که بقراط و فلقارس ... دار حیس بوده باشد فلقارس لعبد از چند ماه مرد لعبد از او اربع ارباب
زیا و بلحق شد باند بقراط ... روزگار در کمال و فضائل صنعت تجربه و قیاس بفوت او فوت
پذیرفت و چون دید لقراط که صنعت طب نزدیک شده که برطرف گردد دوست آنرا
پس جماعه ثلاثه مذکور که از نسل اسقلیبیوس اول بودند از و بهم رسیدند تا آنکه بماند از
ایشان بقیه مکرار فوه که بقراط احیای آن نمود و نظر کرد در اقاویل اقران او از اهل خراس
یافت بسیاری را از انها که رای باطله را فرا گرفته اند که در هر زمان صورتی بدی پذیرد تر کیب فساد
بسیار شود و ضایع گردد و آنچه جدا و اسقلیبیوس گذشته است و مدون شود صنعت طب با آن قرار
یافت که آنرا در کتب ثبت گردانند بعبارت مشکل و گفت به پسران خود که تاسالیس و دراقن است که
تعلیم دهند هر کرا مستحق خویشان دغریبان از برای آنکه دید که غریب مستحق اولی است از خویش غیر مستحق
و سر صلاح در ان دید که در سایر بلاد منتشر گردانند تا برطرف نشود پس پسران همچنین کردند خصوصا
تاسالیس و باین جهة شرف طب باقی ماند از ان زمان تا امروز و کردانید شاگردان غریب خود را مثل
اولاد خود و بسو گند آنکه در کردن ایشان لازم ساخته بود و در علم طب کتاب نبود بلکه هر یک از آن
اسقلیبیوس بگفتن میگرفت از معلم خود و تعلیم میکرد شاگرد خود را و آل اسقلیبیوس را رموزات و
اشارات خوب بود که میان ایشان بیرون نرود و شرف آن مخصوص بایشان باشد و بیقدر و بی منزلت
نشود و غلط بسیار در ان واقع نگردد چون بقراط فوت شد پسران او تاسالیس و دراقن و دختر او تاتا
ارسا از و ماندو از پسران پسران بقراط ابن ثاسالیس و بقراط ابن دراقن و از شاگردان بسیار از غریبان
گذاشت و بقراط و دیمقراطیس در زمان بهمن ابن اسفندیار بودند و در ان روز اهل یونان ملوک طوائف
بودند و یک بادشاه نداشتند و لباس سیاه می پوشیدند و ابن سغار او بود و پیش از اسکندر بود نزدیک
بصد سال در شهر فرنیا و این شهر حمص است از بلاد شام و او خداپرست و عابد بود معالجه و امداد حسبة لله
میکرد و بهمن بن اردشیر ملک فرس فرستاد بسوی افلاطون که تکلف حریره قوة بطلب و توجه بقراط بسوی او
و امر کرد که صد قنطار طلا به بقراط دهند که هر قنطاری صد و بیست رطل و رطلی نود مثقال و مجموع آن هزار هزار و
هشتاد مثقال طلا بوده باشد چون اهل یونان یک پادشاه نداشتند بعضی از انها بملک فرس خراج میدادند افلاطون

بر بقراط نثار نمايد

به بقراط شناسانید که اگر تاخیر نمائی هلاک من و اهل بلد من میشود زیرا که تاب مقاومت
ملک فرس نداشت و امر کرد بقراط را برفتن آن طرف تا معالجه کند او را و معالجه
کند فرس بن دارا چون تکلیف نمودند بقراط را بمعالجهٔ دشمنان اهل یونان توقف
نمود پس سوال و طلب صورة انکار یافت ملک رفتن بقراط را با اهل بلد خود واگذاشت
چون دشوار نمود برایشان که بقراط را از میان خود دور بینند و از بلاد ایشان بیرون رود
با امتناع نمودند از رفتن او و گفتند با همه کشته میشویم و او را نمیگذاریم که از بلاد ما بیرون
رود و عذرخواهی کردند که رسول ملک فرس نوشت بملک فرس از حقیقت ابای اهل
این بلد از فرستادن بقراط ملک فرس از آن داعیه باز آمد و بعضی گفته اند که بقراط ابا
نمود و راضی بآن نگشت و گفت فضیلت را بمال نمیفروشم و میگویند که بقراط همه بلاد
یونان را گردیده با آنکه تصنیف کتابی از برای ایشان در ساحت هواها و شهرها بقراط
در سال صد و چهار و شش از تخت نصر بود و کتاب بسیار در تصنیف کرد و آنچه از آن
کتب بما رسیده سی کتاب و اکثر آنها درین روزگار موجود است و آنچه از
کتب او مردم میخوانند در صنعت طب دوازده کتاب است که جالینوس آنرا ترتیب
داده است و بقراط میانه بالا سفید پوست خوب صورة شهلا چشم بزرگ استخوان
رگها و سها نمودار معتدل ریش سفید تنبت خمیده سر بزرگ سست حرکت هرگاه
ملتفت براست و چپ میشد بکلیت خود میگشت سر پیش افکنده درست سخن
در سخن تأمل و اندیشه بسیار نمود و سخن را بر شمرده که پیش او بود جواب میداد و تکرار
میکرد و اگر ساکت میگشت سوال میکرد و اگر می نشست چشم بر زمین می انداخت
با او شوخی طبیعت بود بسیار روزه میداشت و کم خور بود و در دست خود همیشه
میل با کار رود و است بود و پنج سال زندگانی کرد شانزده سال از آنجمله صبی بود و علم
می آموخت و هفتاد و نه سال عالم بود و درس میگفت و پیش از اشتغال بعلم طب
پادشاه بود ترک آن کرده بطب مشغول گشت و زهد و پرهیزکاری گزید و اجرت
معالجه از اغنیا میگرفت نه از فقیر آداب بقراط حکیم گفت شش چیز است که مورث لاغریست
آشامیدن آب بناشتا و خواب بر زمین سخت و بسیاری سخن با آواز بلند گفت بدن
معالجه کرده می شود بر هفت قسم آنچه در سر است بغرغره و آنچه در معده است بقی و آنچه در
بدن است باسهال و آنچه در جلد است بعرق و آنچه در عمق و درون رگهاست بر آن خون
گفت بدنها هرگاه پاکیزه نباشد از اخلاط ردیه هر چند غذا داده شود زیاده می شود درد اما ت

یکی مینراوس که او را از برای تدبیر زمان و وقت تعین نموده بود دیگری فوادریس و او را از
برای فصد و داغ مقرر ساخت سیم بافردن که او را بجهت عمل جراحات منفرد گردانیده بود
چهارم سرخس که بعلاج چشم معین کرده بود پنجم فاسیقوریس و او را از برای بستن استخوان
شکسته و مثل آن قرار داده بود بعد از هزار و چهار صد و بیست روز اسقلیبنوس دوم
بدانچه [illegible] نظر کرد در بعض اقوال آرای افلاطون را صواب دید و اعتماد کرد بران و در شاگردان
گذاشت که بقراط و فلقارس و داخیس بوده باشد فلقارس بعد از چند ماه مرد بعد از آن اربا
زیا ولحق شد ماند بقراط چندی روزگار در کمال و فضائل صنعت تجربه و قیاس بقوت او قوت
پذیرفت و چون دید بقراط که صنعت طب نزدیک شده که بر طرف گردد و دوست آنرا
پس جماعهٔ ثلاثهٔ مذکور که از نسل اسقلیبنوس اول بودند از و بهم رسیدند تا آنکه بماند از
ایشان بقیه بکرار فوه که بقراط احیای آن نمود و نظر کرد در اقاویل اقران او از اهل خرارس
یافت بسیاری را از آنها که رای باطله را فرا گرفته اند که در هر زمان صورتی بدی پدید ترسید که فساد
بسیار شود و ضایع گردد و آنچه جدا او اسقلبیوس گذشته است و مدون شود صنعت طب با آن قرار
یافت که آنرا در کتب ثبت گرداند بعبارت مشکل و گفت به پسران خود که تاسالیس و دراقن است که
تعلیم دهند هر کرا مستحق خویشان و غریبان از برای آنکه دید که غریب مستحق اولی است از خویش غیر مستحق
و سر صلاح دران دید که در سایر بلاد منتشر گردانند تا بر طرف نشود پس پسران همچنین کردند خصوصا
تاسالیس و باین جهت شرف طب باقی ماند از ان زمان تا امروز و گردانید شاگردان غریب خود را مثل
اولاد خود پس کند آنکه در کردن ایشان لازم ساخته بود و در علم طب کتاب سود بلکه هر یک از آنها
اسقلبیوس بگفتن میگرفت از معلم خود و تعلیم میکرد شاگرد خود را و آل اسقلبیوس را ر موراث و
اشارات خوب بود که میان ایشان بیرون نرود و شرف آن مخصوص بایشان باشد و بیقدر و بی منزلت
نشود و غلط بسیار دران واقع نگردد چون بقراط فوت شد پسران او ثاسالیس و دراقن و دختر او مانا
ارسا از و ماند و از پسران پسران بقراط ابن ثاسالیس و بقراط ابن دراقن و از شاگردان بسیار از غریبان
گذاشت و بقراط و دیمقراطیس در زمان بهمن ابن اسفندیار بودند و در آن روز اهل یونان ملوک طوائف
بودند و یک بادشاه نداشتند و لباس سیاه می پوشیدند و این شعار او بود و پیش از اسکندر بود نزدیک
بصد سال در شهر فربا و این شهر حمص است از بلاد شام و او خدا پرست و عابد بود معالجه و امداد حسبة لله
میکرد و بهمن بن اردشیر ملک فرس فرستاد بسوی افلاطن که ملک جزیرهٔ قوة بطلب و توجه بقراط بسوی او
وامر کرد که صد قنطار طلا به بقراط دهند که هر قنطاری صد و بیست رطل و رطلی نود مثقال و مجموع آن یک هزار هزار و
هشتاد مثقال طلا بوده باشد چون اهل یونان یکپادشاه نداشتند بعضی از آنها بملک فرس خراج میدادند افلاطون

بر بقراط شناسانید

به بقراط شناسانید که اگر تاخیر نمائی هلاک من و اهل بلد من میشود زیرا که تاب مقاومت
ملک فرس نداشت و امر کرد بقراط را برفتن آن طرف تا معالجه کند او را و معالجه
کند فرس بن صبار او چون تکلیف نمودند بقراط را بمعالجه دشمنان اهل یونان توقف
نمود پس سوال و طلب صورت کار یافت ملک رفتن بقراط را با اهل بلد خود واگذاشت
چون دشوار نمود بر ایشان که بقراط را از میان خود دور بینند و از بلاد ایشان بیرون خود
باد امتناع نمودند از رفتن او و گفتند با همه کشته میشویم و او را نمیگذاریم که از بلاد ما بیرون
رود عذرخواهی کردند که رسول ملک فرس نوشت بملک فرس از حقیقت ابای اهل
این بلد از فرستادن بقراط ملک فرس ازان داعیه باز آمد و بعضی گفته اند که بقراط ابا
نمود و راضی بآن نگشت و گفت فضیلت را بمال نفروشم و میگویند که بقراط همه بلاد
یونان را گردیده با آنکه تصنیف کتابی از برای ایشان در مساحت هواها و شهرها بقراط
در سال صد و چهار و شش از تخت نصر بود و کتاب بسیار در تصنیف کرد و آنچه ازان
کتب بما رسیده سی و یک کتاب و اکثر آنها درین روزگار موجود است و آنچه از
کتب او امروز میخوانند در صنعت طب دوازده کتاب است که جالینوس آنرا ترتیب
داده است و بقراط میانه بالا سفید پوست خوب صورت شهلا چشم بزرگ استخوان
رگها و سها نمودار معتدل ریش سفید پشت خمیده سر بزرگ سست حرکت هرگاه
ملتفت براست و چپ میشد بتکلیف خود میگشت سر پیش افکنده درست سخن
در سخن تأمل و اندیشه می نمود و سخن را بر شنونده که پیش او بود جواب میداد و تکرار
میکرد و اگر ساکت میگشت سوال میکرد و اگر می نشست جسم بر زمین می انداخت
با او شوخی طبیعت بود بسیار روزه میداشت و کم خور بود و در دست خود همیشه
میل با کارد و اسب بود و نود و پنج سال زندگانی کرد شانزده سال از انجمله صبی بود حر
می آموخت و هفتاد و نه سال عالم بود و درس میگفت و پیش از اشتغال بعلم طب
پادشاه بود ترک ان کرده بطب مشغول گشت و زهد و پرهیزکاری گزید و اجرت
معالجه از اغنیا میگرفت نه از فقیر [آداب بقراط حکیم] گفت سه چیز است که مورث لاغری است
اشنا میدن آب بناشتا و خواب بر زمین سخت و بسیاری سخن باواز بلند گفت بدن
معالجه کرده می شود بر هفت قسم آنچه در سر است بغرغره و آنچه در معده است بقی و آنچه در
بر نیست باسهال و آنچه در جلد است بعرق و آنچه در عمق و درون رگهاست بر آن خون
گفت بدنها هرگاه پاکیزه نباشد از اخلاط ردیه هر چند غذا داده شود زیاده می شود ردائت

وبدی او و همچنین است نفس بر بیمار قیاس بغذای او که حکیم است گفت چهار چیز است که بدن
را خراب می سازد در آمدن حمام و جماع با خلای معده و خوردن گوشت قدید و آشامیدن
آب بناشتا گفت بتحقیق که محبت میان دو عاقل واقع می شود بجهة مشاکلت هر دو در
عقل و واقع نمی شود میان دو احمق از باب مناسبت در حماقت بجهة آنکه عقل بر ترتیب
ضابطه روانست و می شاید که هر دو متفق افتند در ان و حماقت را بر مبنی نیست که در ان
موافق افتند پس نتواند بود که دو احمق بر یک طریق متفق شوند و گفت نیست با من از فضیلت
علم جز همین قدر که میدانم که عالم نیستم فرمود قناعت کنند بقوت که شما را بر پا دارد و دور کنند
از خود حاجت را تا با شند بر شما حق سبحانه و تعالی از برای آنکه حق تعالی محتاج نیست بچیزی
پس چند انکه احتیاج شما بیشتر است از حق دورتر باید و بگریزید از خوشیهای آن و کنارها بعد از ان
طلب دارید از نیکیها غایات آنها را فرمود سزاوار اینست مرد را که در دنیا همچو کسی باشد که او را
بمهمانی طلبیده باشند اگر کاسه پیش او نهند خورد و اگر از و بگذرانند خشم و اشتهی و توقع نداشته
باشند و میل نکنند و همچنین در مال و اهل و فرزند برسید ند از زبان سکوت در ره درد جواب نداد گفتند
چرا جواب نمیدهی گفت جواب این خاموشی است و گفت دنیا گذرانست و باقی نیست پس ایچ
ممکن نباشد ترا از کردن کردارهای ستوده بکن آنرا و اگر این شما را میسر نگردد پس ستایش کنند خدا را
و ذخیره سازند از ذکر بهترین آنرا گفت علم روحست و عمل بدن است و علم اصلست و عمل
فرعست و علم پدر است و عمل پسر است و عمل از علم میخیزد و علم از عمل صورة می پذیرد و گفت عمل
خادم علم است و علم نهایتست و گفت بعضی از انچه که مریض میل دارد باو بدهند نافع تر است
از بیک هرچه او میل ندارد از و باز گیرند و گفت علم بسیار است و عمر کم است پس فرا گیرند از علم
انچه را اندک او رساند ترا به بسیاری از ان و فرمود وقت رحلت فرا گیرند از من علمی را
که جامع است کسی که بسیار خواب او و نرم است طبیعت او و سخت است پوست او و طول
و دراز است عمر او و کم خوردن از چیزهای مضرت دارد بهتر است از بسیار خوردن از چیزهای
فایدهٔ مند و گفت اگر مردمان مخلوق و آفریده می شدند از یک طبیعت هرگز بیمار نمی
گشتند بجهة عدم ضدیت و گفت بیماری را که من و تو و علت سه چیزیم اگر بسخن من عمل کنی
و مرا یاری دهی هر آئینه غالب آئیم بر بیماری از برای آنکه دو بر یک غالبست و حکایت او
با پسر ملک که عاشق بود بر زن پدر خود و یافت او از نبض آن پسر مشهور است اومیرس
شاعر از قدمای شعرای اهل یونان بود و بزرگتر از ایشان از روی منزلت و پیش یونانیان
جاری مجرای امرء القیس بود در شعرای عرب زمان او بعد از زمان حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام

نزدیک بپانصد و شصت سال بود او را سبب حکم و مواعظ بسیار و فضاید نیک بزرگ
و جمیع شعرای یونان که بعد از و آمدند همه بروی او میکردند و از و فرا میگرفتند و او بشنوا است
ایشان را و او بااسیری گرفتار گشت پس دلال آورد که او را بفروشند شخصی که میخواست او را
بخرد برسید از و که از کجائی گفت از مادر و پدر گفت مصلحت می بینی که من ترا بخرم گفت
من کسی ام که تو مرا نمی توانی خرید خریده من کسیست که مرا آفریده است پس خریدند او را او گفت
از برای چه چیز بکار می آئی گفت از برای آزادی مدتی برسم بنده می بود بعد از آن آزاد شد
و زندگانی بسیار کرد معتدل قامت بود خوب صورة گندم گون بزرگ سر میان دو شانه
تنک و در رفتار بسیار التفات باطراف خود در روی او اثر آنکه بود بد سخن و جد بود در نکته
باولنبت و بهدستالش کسانی را که پیش از و بودند دوست و یار بود بزرگان آنوقت را
مر او را صد و هشتاد سال عمر بود و از کسانی بود که افلاطون و ارسطو ایشان را سزاوار و
لایق تعظیم می دانستند و ارسطو دیوان او را از خود دور نمی ساخت و استدلال میکردند
شعر او را ارسطو ... انی که پیش از ارسطو و بعد از و بودند از برای آنکه جمع کرده بود در شعر کمال
فصاحت را با نهایت ساحت و حکمت و خوبی رای از سخنان بدیع اوست که چیزی
نیست در بسیاری از بزرگان گفتند او را که بوجود را چه وقت ارسالس فلان باز بسیاری
گفت وقتی که او خود را از احسان باز دارد باو گفتند که تو در شعر دروغ میگوئی گفت زیاده
می شود حسن شعر بسخن دروغ و اما سخن راست پیش پیغمبرانست و او اول کسیست در یونان که
شعر گفت و پیدا کرد تالیس ملطی بعد از و پیدا شد از سخنان اوست گفت عاقل کسیست
که زبان خود را از مذمت نگاهدارد و سخن بتانی و آرام گفتن را جهت ترا و نعت ست
که غیر ترا و عتاب دوستی را دیده و تازه میکردانند بسها به نیکیها بخش نزدیک شو با اهل جرنا
از ایشان باشی و دور شو از اهل سروری با صلاکردی از ایشان و کسی که بسیار کرد چیزی را
مشهور و معروف بآنچیز می شود و گفت کرم کسیست که همگی عنان خود را بسوی واجب
مصروف دارد و هر گاه واجبی را به بیند پیش از آنکه او را ملالی که باعث سستی او باشد
در ان کار درست و هر بکند گفت فاضلترین زیرکیها ملاقانست بروجه نیکوئی گفت دراز
کشیدن رنج کشیده حیله ست حیله فایده فکرست و کیفیت صورة رو از ضمیر خبر میدهد گفت
بخاموشی عادت مورث سستی است گفت لجاجت دو میکند رای را و سبکی میکشاید
بسوی لجاجت گفت نگاه را دلالت بر ضمیر پیش از لفظ ست و گفت عجیبست از کسیکه
او را افتد اجد امکن باشد و از ان عدول کند با قتدا ببهایم یعنی دیو و غول گفت سزاوار نیست

تراکردن چیزی که هرگاه ترا بان سرزنش کنند درخشم شوی از برای آنکه هرگاه انجبین فعلی کردی
خود دشنام نفس خودی گفت بدرستیکه مردی را که کشتی شکست پس بساحل جزیره افتاد
و شکل هندسی بر زمین نگاشت چون اهل جزیره دیدند آنرا بردند آن شخص را پیش ملک او را
انعام داد و عطا فرمود ... بسیار شهرها که ای مردمان کسب کنند چیزی را که اگر کشتی شما
شکسته گردد و آن با شما بیرون آمد و هرگاه برهنه شوند با شما باشد و آن علوم صحیح است و
اعمال صالحه نیکو گفت بسر خود را که شهوتها را مغلوب و مقهور دار بدرستی که فقیر کسی است
که زبردست شهوة است گفت ایشان را نیکوکاری بهترین چیزهاست که بر روی زمین است
از سایر حیوانات و آدم شریرترین خسیس‌تر و خوارتر چیزهاست که بر روی زمین است و گفت حکمه
آلتی است که صورة علم را بیابی برسیدند از مردان که چه کسانند گفت سه طبقه اند موسوم به نیکی
و دیگری موسوم به بدی و سیوم غافلی که نه خیر شناسد و نه شر گفت دنیا خانه تجار است جاه و پل
کسی راست که حاصلش دران زیانکاری و خسران باشد گفت اسباب و آلات ... که باعث
کیناهکی دلست گفت دنیا خانه ایست که کسی که رسید بنهایت ... سبب ان خوشحال نمی‌شود
و کسی که راه یابد بر چیزی از باس ازین دنیا او حقیر و خوار نیست و گفت کیست که چون موجب
بندگی است و موة باعث آزادی این سخنی است نفیس و خلاصه حکمة و فلسفه است از برای
آنکه هرگاه دانستی احکام این زندگی را و جمیع لوازم آن را می‌دانی که آنها همه قیداند و صاحب آن
در زندانست و جدا شدن او ازین گرفتاری و بندها و راحت یافتن ازین زندان بمرگ است
که آن گردیدن است از حالی بحالی و از مکانی بمکانی و از نام مرگ کسی دهشت میگیرد که او را
دانائی بفلسفه نباشد و چیزی از حکمه نیافته باشد و لشناسد مگر چیزی که به بیند و بشنود
نه چیزی را که روشن سازد و بعقل کند ناچار هرگاه که سخن مرگ پیش او مذکور میشود می‌ترسد و جزع
و اضطراب میکند و دلگیر می‌گردد اگر خر را مثل عقل او عقل باشد هر آینه آنچه او را ازین عوارض
روی میدهد آن خر را هم واقع خواهد شد بطریق اولی و اگر می‌بود او را نقص و زیان فرو نمی‌آورد
خود را بمنزله خر در چیزی که اگر لاحق شود آنرا مثل او شود و هرگاه برطرف ساخت از خود این
نقصانرا بلند ساخت نفس خود را بسوی اجرام علوی شریف نورانی باقی دایم و قوت
یابد و بنیا میزد باو و مشابه گردد او را و فراگیرد هدایت او را و گرداند نفس خود را بسوی آنچه که باعث
رسیدن اوست بمحل خودش و شرف شدن باو و برحال خود و برطرف نمی‌شود این نقصان
مگر از یکی بعد از یکی در روزگاری بعد روزگاری پس تعجب نکنید و در شگفت میائید از انکار
کسی که مکروه دارد سخن ما را در باب سهل و آسان انگاشتن مرگ چه او را منکر است و باد

ازذکانش

۲۶

نزدیکانند و نیست سخن من مگر با اهل عقل و هشیاری و خبر و جد و رای و اما آنکسی که او را
بازی داده باشد عزت دنیا و مال و نعمت و جاه و طلا و نقره و اسباب و املاک
و زنان و کنیزکان و خوشحالی اینها و لعب و مشغولی باینها پس او را آنچه ما گفتیم و نوشتیم
کور است و کر است مرده ایست که دعوی زندگی میکند و غائبی است که خود را حاضر می
پندارد و دانا نه مرده ایست که گمان فایده مندی بخود دارد و گفت عقل دو طریق است
طبیعی و تجربی و این هر دو در امداد بمنزلهٔ آیند در زمین و زمین از برای رستنیها و میوه ها و کسی
که مدبر این دو طریق را خوب نداند و در استعمال مطالبت و طلب یاری از اینها در کارها
کامل نمی شود در علم و ادب و حکمه و عمل نیکو پس همچنانکه آتش بگداز درمی آورد اجسام
گدازنده را و خالص می سازد آنهارا و متمکن میگرداند از برای عمل همچنین عقل نیز خالص میسازد
و تفصیل میدهد آنهارا و کسی که بوده باشد در رو این دو طریق از عقل بدرستی که بهترین
کارهای کوتاهی عمر است بدرستی که بهرام نکاح کرد با زهره پس متولد شد از این هر دو طبیعت
این عالم و گفت زهره علة الفت است و اجتماع و مریخ باعث جدائی و تنهائیست این
فقراه مقطعات شعر اوست برطرف ساز از غیر خود چیزی را که ترا در الم آرد بدرستی که
کارهای عالم مربوط بعمل نیست هر فایده که از ظلم حاصل آید حالتیست مضر هر چیز که ممتاز
باشد در وقت خودش خوشحالی می شوند بآن اگر بر حصول غرضها صبر نیکی کردی هر اینه سعید
گشتی کسی که احسان کنند بسوی او و او بدیگر خیر تلافی ننماید شکر گذاری آن نکرده است
بدرستیکه زبان روشن میگرداند حق را کسی که سعی و اهتمام معاش خود ننماید نیکو نمی شود
اخلاق او بدرستی که عقل زاجر بزرگی است همیشه کسی که متحمل مصیبتهای سخت شود او مرد است
بدرستیکه خدای تعالی مستغنی است از بدان بسیاری از ضررها که مردم را میرسد بجهة ترک مشوره است
ملامت مکنید احدی را پیش از آنکه تفحص از کار او کنید و چیزهای ظاهر را ترک مکنید و طلب چیزی که
ظاهر نباشد مکنید بدرستی که ادب باعث انس همه چیز است بگریزید از مشوره شریر اگر
بمشوره او عمل کنید هر گاه بر سر شما رسد مضرتی بتحقیق که شما سزاوار آن مضرت آید از کلام مرد
دانسته می شود مذهب او عادل آن نیست که ظلم نکند بلکه عادل کسی است که اگر تقویت دهند
او را بظلم ظلم نکند بدرستی که شناختن چیزهای خوب چیزی فاضل است تمیز کنند مردمانی
چیزها را از مکروه بدون سبب بدرستی که آنکسی که میگریزد از جنگ پس باز میگردد و جنگ
میکند او مرد است مرد ضرر کم میکند خیر را هرگز دوست دارندهٔ مال را آزادی نیست شفقت
زندگانی میکند با آز و آرزو بدرستیکه سخن خوب نگاهدارندهٔ عفت است هر کس که نیکوست

حال واطوار او دوست دارد او را دوستدار او دارد اگر بعکس این باشد بعکس این مردان بر فراغت
وآسایش غالب تر اند از زنان بدرستیکه عمر آنست که صاحبان و بفرح بگذرانند جمیع مردمان می
یابند آنچه در اندیشهٔ ایشانست چنانچه حق تعالی جزا میدهد ایشانرا در خور عقیدهٔ ایشان کسی که
در جمیع عمر خود یکبار عدل را بعمل آورده باشد اجره او در آخرت نیکو ثبت صاحب عقل و آرام
یابس دور اگیر با آن دوستانرا عمری که محتاجت بهم عمر عمر نیست بدرستیکه زن عمر مرد را کوتاه می سازد
اگر نباشد تر از نی لیس زندگانی کن به بهترین وجهی زینت هر زن سکون و آرام اوست لیس زن صالح
سالم دارد منزل را خنده در غیر وقت بسر غم گریه است زمین همه چراگاهی زاید و بار میگیرد بر فاسق
در منهاه بجای است کسی که نکاح و تزویج کند زود باشد که ندامت برد زن عادله باعث سلامتی عمر شوهر است
زن نیکوکار سهل و آسان نیست زن اگر دفن کرده شود بهتر است از اینکه تزویج کرده شود زنان بالطبع
مثل مار بد با فراط در نفقه نکاح کنند زنا بازار نه کجهاز ایشان بدرستیکه مردمان ترویج میکنند کجهاز نه
بر زبان طبیعت اخلاق جاری نمیکند بر زبان بزرگی را هر گاه ارادهٔ تزویج کنی [illegible] نظر کن بهمسایه ها
و مصاحبان زنان نمی نویسند چیزی را که در آن صلاح باشد البته اجتناب شده میکنند و اگر چه [illegible] باشند
باعث خنده زن قدره این دارد که از تو چیزی فرا گیرد کسی که در یک چیز دو بار غلط کند حکیم نیست هر گاه
درختی که افتاد هر که خواهد از برگ آن می چیند بدان تا حسد ندارد بدن حکیمان سزاوار نیست که محبت
صادق باشد به سخن و گفت اگر بخششی بصاحب بخت و کرم اندکی فراموش گردانی ازو بسیاری هر گاه
عدل کنی باری میدهد برابر ای ترسنده ترسنده نیست مولای زن کسی است که تزویج او کند طلب کنید
شرف و فضیلت را دیگر برید از مذمت در ذلیت النسان فاور [illegible] جوانا المست بر جمله هر گاه
بمذهب تو عدل باشد بعمل آوردی بزرگی و بلندیها را بدرستی که تخت چیزی عزیز الوجود است بگریز
از مرد فاسق در همه عمر خود سکون موجب جدائی و تنهائی است امیدوار را از یاد [illegible] اما آن کسی
نیست و اگر چه بهترین ایشان باشد نعمت چیزیست که همه چیز را می بینند بعمل آوردن تعب و رنج
مردمان را نیکو نیست بدرستی که حکما در کارها نسبت اگر می نمایند صبر کن بر حزن و الم و مضرت صبر کردن
سخنی آنست از دشمنان انتقام بیدی مکش بنوعی که بتو مضرت نرساند خوب جرأت باش
نه مهور اما وه ساز همیشه آنچیز را که محتاجی بآن از برای ایام پیری بدرستی که گرسنگی و مفلسی عشق را
بر طرف می سازد عشق با سیر نیست نه با گرسنگی مرد نیکوکار صبر با رام و سکون است کمتر که یافت شود
امانت در زنان و بعضی از مردمان را بیهابدی اندیشند کردارهای شان خوب است هر گاه عمل بقول
دشمنان بکنی ترا مضرتی نخواهد رسید بدرستیکه خدای تعالی می شنود دعای حق را و قبول میکند اگر ما را امال
باشند دوستان بهم میرسند کسی که صاحب سکون نشود بسبب آن مهابت پیدا میکند بنده سر الهان رب

مرلسب حفی

منزلست بعضی از مردمان دشمن میدارند کسی را که احسان کند بسوی ایشان هرگاه تو
مسموده باشی پس مرد بطریق کسی که نمی مرده باشد و اگر تو خواهی مرد پس عمل میرند بجا آر
صالح از مردمان کسی است که نیکو باشد ظن او در روفت محنت و سختی حکمت حاصل
نمی شود مگر بعقل کسب خوبیها اخیار توان کرد مگر بمشقت نیکو می شود زندگانی تو اگر مقهور
و مغلوب سازی غضب خود را بدرستی که صاحبان عقل بر میگزینند مرگ را بر زندگی ردی
بدرستیکه غیرت مرد فاسد میگرداند منزل را هرگاه تزویج کنی طلب کن زنی را که یاری دهد ترا
در کارها بدرستی که زندگی لذیذ مهیا و آماده نمیگردد از برای فاجر حریص کسی که طلب کند فساد
کار خود را از یکو جا او سر ولیست از آزادی بدرستیکه شکم گنجایش کم و بسیار دارد دیگر بزید
از خوی بد و از تزویج بد با زن مکن و اگر زن میکنی پس نگهدار او را از اخلاق ردیه با مردمان نبرد مکن
و اگر میکنی منتظر باش آنچه از بخت تو بفعل آید سکوت بهتر است از سخنانی که سزاوار نیست
بدرستیکه حماقت میکشد بدی را بمردمان بدرستیکه طبیعت ترتیب میدهد و موجود میگرداند جمیع
چیزهای را بامر پروردگار منتران و بزرگان بسیار غم اند کسی که نکند چیزی را از بدیها پس او جدا نیست
اراده کرده است ما الهی شریف را هیچ ملایکه پدران و مادران را قدر و منزلت بیش عاقلست
حسد غالب است بر اکثر طبایع مردمان نیکوئی کن بر کسی که قدرت بر نفع تو نداشته باشد یاری کردن
بد از برای بدی کفر است بحق سبحانه و تعالی اخبار سولون حکیم شریعت اثینیس را او وضع کرد سولون
بن اکسکاسطیدس حکیم کتب بسیار گذاشت در آن کتب مسطور بود از علم عملهای نیکو پر از موعظ ست
و از اهل اثینیه بود که شهر حکما است در زمانی که منتقل شد ملک بسوی الیونان و او واضع شرایع
که بسبب او منسوخ شد نوامیس دراقون المارق و بر طرف نکرد نوامیس قوتیکس و تصنیف کرد
اکذامی را که در آن شعرها نشاط انگیز بود در جنگها و تحریک بر جنگ دشمنان از برای احتیاجی
که در این باب بود او را سولون یکی از حکمای هفت گانه بود که در یک عهد بودند ایشان ثالیس
و سولون و بطاقوس و ثنا ماندروس و حیلون و قیابوس و نبلیس اند و برخی انکار بطاقوس
و ثنا ماندروس نموده اند و بجای این هر دو را اسمانیدس افلاطون و اثار ریس الاسیفون را
تعیین کرده اند و بعضی گفته اند که نه تن بودند اضافه کرده اند بر اینها انباحارسس که از سقونیا
و موسوری که از حیبا بود بعضی که هفت انگاشته اند دو را بر طرف کرده اند سببش اینست
که جوانی چند رسیده اند پیش صیادی که ماهی میگرفت درهمی چند بصیاد دادند که از برای
ایشان دام را بیندازد در آب و هرچه در دام آید بطالع ایشان پس صیاد فرا گرفت آن را
و انداخته شبکه را در آب بعد از آنکه بر آورد زیوری از طلا بر آمد پس صیاد اراده کرد که آنرا

بایشان ندهد وگفت که من ماهی را بشما فروخته ام نه زیوری از طلا وچون آن دلیل میگفتند که
تو شرط کردی برخود که هرچه برآید بطالع وبخت ما باشد چون نزاع میان ایشان بطول انجامید
اتفاق کردید بر اینکه رجوع وتوجه بالله تعالی نمایند بانچه حکم شود عمل کنند وحی آمد بایشان که
رجوع بحکما کنند وقبول محاکمهٔ ایشان درین باب نمایند باتفاق پیش حکما آمدند وقصه را
ادا نمودند پیش ثالیس وثالیس وجه بطرف بناس حکم کرد وخبر داد که او حکیم تر از من است
پس فرستاد بناس حکم بحکیم سیوم واو فرستاد بحکیم چهارم واو به پنجم وهمچنین تا هفتم پس
هفتم بار بثالیس فرستاد ثالیس جواب داد که آن زیور را دریکی از معبد تا بنهید آنرا در معبد
تولون که در بلدهٔ ملالیس بود نهادند پس قصهٔ این دو زیور مخصوص باین هفت حکیم شد وآن دو
حکیم دیگر که درین قصه داخل این هفت تن نبشدند متفرد گشتند چنین مسطور است که سولون
مردی ملایم لطیف سخن بود چنانچه اهل اثینیه اورا بدیع گفت نهاده بودند بطرف مصر رفت ودیدنی
انجا بسر برد واز کهنهٔ انجا حکمهٔ بسیار فرا گرفت وچیزهای مشکل ودقیق آموخت و... گفت که مردی
باید همیشه چیزی با او گیرد ودر رزین غریب فوت نمود در وفتی ... بولانه لسطو اطوس
سفید رنگ کبود چشم بلند بینی دراز ریش تنک عارض بالیده شکم لب خم سرش کوکی
سخت زبان رمار وی راست خال بسیار داشت وهفت سال زندگانی کرد نفس کبن او
چنانکه ابوالموفق نقل کرده این بود کسیکه دوست دارد چیزی را از برای از برای چیزی بطرف
میشود دوستی او بهر طرف شدن الخبر ... سولون پرسیدند از وکه عمر تو چند است گفت
همانوقت که دردیم ودر روای گفت یکشب ای ... سنن او یکی این بود که نزدیکی نکنند اصیل وآزاد
باکنیزکان بنده تا اولاد در دل ... بهم نرسد وچون شخصی کناهی میکرد پیش حاکم می بردند کناهان
آنروز وماه وسال آنشخص را که گناه در آن روز کرده جمع می ساختند وهمچنین مناقب ونیکوییهای
که در همین روز وماه وسال کرده بود باکناهان ... میسنجیدند وموازنه می نمودند اگر خوبی زیاده می آمد
میگذاشتند والا میکشتند سولون گفت اگر خواهی که بشناسی نیکوکار را پس به بین که در هر چیز
اطاعت وفرمان برداری تو میکند ودر هر چیز عصیان وتمردی ورزد گفت دوست ویار تو
کسی است که مخالفت تو گزیند در هوا وهوس ومتابعت تو نماید در رهبری عقل گفت اولیاء
بزرگان خود را تعظیم کنند وملاحظه نمایند باکسانیکه شما بزرگ ایشانید تعظیم نمایند شما را
گفت در وقت ضرورة دروغ را استعمال میکرد چنانچه استعمال میکنند دوا را در وقت احتیاج
پرسیدند از وشخصی که نکاح کنم یا نه گفت اگر بکنی پشیمانی واگر نکنی پشیمانی گفت اراده کند که حکیم باشد
باید که صنعت فکری را بشناسد تا طریق صواب وخطا را ازهم فرق تواند ساخت وراه

نگارنده ... الاری

۴۱

نکارهای نفس الامری تواند برد پس چون این را دانست می بیند که این مطلب از کجا بهم میرسد
و هر گاه که رسید با تمره حاصل می شود او را همه صناعات علمی داد و در عادات خود
باین که طریق فکر او را بر صواب باشد محتاج می شود بفکر در بدیهیات اولی صناعات
چند انکه جمع شود پیش او اینمقدمات اولی بشناسند اینها را پس فکر را کار فرماید و بیرون
آورد انچه پوشیده و مخفی است از انچه ظاهر و پیدا است و درین هنگام میداند بهترین
طریقی که برسد با آن نهایت حکمتها و صنعتها کسی که نظر کند و تامل نماید در صناعاتی
که حکما اینها را ترتیب داده اند و نوشته اند سزاوار این است که تامل نماید او در اینها به
قیاسات بان نه بشناخت همین جزها گفت عالم صنعتها است که بعضی ازان محتاج است
مر بعضی را در شناخت او در وجود و غایت مطلوب درین عالم بقائی دایمست گفت
نیست میان خالق و مخلوق فاصله بحسب زمان بلکه جدائی و دوری با نسبت که یکی علت است
و دیگری معلول عالم مرکب عالمیان اینست که همه بقای دائمی یابند گفت هر علم که ایمن
سازد ترا از ترس مکرهای او گنجی است از گنجها گفت هر صانعی که از خود دلایل و علل عقلی را بیان
سازد و اخبار نماید او مستحق و سزاوار آنست که آن صنعت را با و نسبت دهند و هر صنعت
را صانع حکیم است و گفت در آخر افکار علم تجربی بهم میرسد گفت کسی که کارهای نیکو کند باید
که اجتناب کند از خلاف آن کار تا او را شریر و بدکار نه نامید گفت جاهل در خطای خود
مذمت دیگری میکند و طالب ادب مذمت نفس میکند و صاحب ادب نه مذمت خود
میکند و نه مذمت غیر خود پرسیدند از و که اطفال را حیا سوده تر است یا ترس گفت حیا دلالت
میکند بر عقل و ترس دلالت میکند بر زبونی نفس گفت هرگاه اراده کاری کنی هوا و هوس خود را
با آن جمیع مساز بلکه مشورت کن بدرستی که عقل صاحب نصیحت است و مشورت راه نماینده پرسیدند
ازو که دشوارترین چیزها بر انسان چه چیز است گفت اینکه نفس خود را بشناسد اسرار خود را
پوشیده دارند و در نسخه دیگر اینست که بشناسد عیب نفس خود را و باز دارد خود را از هر چه
سزاوار نیست گفتن آن گفت کسی که ضبط یک نفس نتواند نمود ضبط نفوس بسیار نمی تواند
کرد گفت بعضی از شاگردان خود را که مزاج را ترک کنید که مایه کینه است گفت فضیلت
نیست انچه کسی از برای خود دعوی کند لیکن فضیلت آنست که دیگران آنرا باو نسبت
دهند از کردار و اعمال او که بر ایشان ظاهر شده باشد پرسیدند از و از صاحب خود و بخشش گفت
کسی است که عطا دهد از مال خود و نگاهدارد خود را از مال غیر خود گفت عاقل از صحبت دوست
و صدیق خود زمانی بکار نیست چه اگر ان یار فاضلست زینت می بخشد عاقل صحبت او اگر

سفیه است حافظ و نگهبان او است از سفهها و ریاضت میدهد نفس خود را به بار برداری
پرسیدند از و که چرا در راه ادب و سنن خود عقوبت کسی که پدر را کشت بیان نکرده گفت
نشنیده ام من که اینچنین امری می تواند بود باشد پرسیدند از و که دوستان چگونه بهم میرسند
گفت با سطر نوی که هرگاه حاضر شود گرامی دارند و اگر غایب باشد نیکوئی یاد آرند گفت
نفس فاضل بلند رتبه تر از آنست که غبار حزن [illegible] دامن بزرگی آن نشیند از برای آنکه
خوشحالی وقتی عارض میگردد که نظر کنند در خوبیهای چیزی نه در بدیها و الم گاهی بهم میرسد
که به سد بدیهای چیزی بغیر خوبیها و نفس فاضل مایل می نماید در کلیه چیزها که در عالم عقل موجودست
و فضایل در رذایل آنها که درین عالم محسوس متغیر موجودست مساوی میدانند پس غالب
نمیگردد بر ان یکی ازین دو چیز و گفت کسی که طلب چیزی کند که نهایه نداشته باشد جاهل است
و خدا است که او را نهایه نه و غایت نیست بمصیبت فوت پسر خود گرفتار شد گریه
میکرد گفتند او را که گریه را فایده نیست گفت از برای همین میکریم [illegible] بیشتر از مکروه
حلال ممدوحانست گفتند او را که پادشاه ترا دشمن میدارد گفت کدام پادشاه دوست
میدارد پادشاهی را که غنی تر از وست زينون اكبر بر طالو طاغوريس از اهل شهر
ناطس بود و از شاگردان او بود ابناد قلس بن مریاسید نن بن کیا طیس و ابناء قلس
بعد از زینون سنولی ورس شاگردان او گشت و زینون دعوای رای حکمای سفسطائیه
که مسمی بودند باغاریقی می نمود و زینون کامل بود در آداب و ثابت و دلیر بود در حمایت
یک کتاب تصنیف گذاشت در علم طبیعت و معارضه کرد ما سبحان ارمانیدس و قول
این حکیم موافق رای رسون و غرض او نبود مذهب این دو حکیم مذهب لاوقنسوس
سوفسطائی شاگرد زینون بود و این لاوقنسوس بر با نقلمیطس اتفاق کردند بر ساختن
طلسمی و ابناد قلس و ثالیس و فروطوغورس و انکساغورس و سقراط و بقراطیس
عهد زینون بودند و در عهد ایشان بود و ناغورس گرف و زینون ساکن شهر الطبقی بود
چون نفاق اهل شهر استداد پیدا کرد حاکم و بزرگان الطبقی او را طلب داشتند تا بکشند
و سلطان را کردانیدند بر ایشان امر کرد سلطان که حارث ارکون نام داشت ندا
دهند که هر که و ناغورس را به بند بکشد چون این خبر بحکیم رسید بزمین آسا ما شتافت
بشهری که نام آن ثالیس بود تا ساکن نشود و بآن سبب میان اهل اقرینا کار بجاربه و جنگ
انجامید و منافسته بطول کشید و بعد ازین پنجاه و چهار سالی دیگر زندگانی کرد و [illegible] از موت
او کتابی یافتند از و بلغت اهل افریقیا برازرای بد در امور الهی و زینون سخت متعصب بود

خاصان خود را

خاصان خود را ننگ و ناموس ایشان از غایت بزرگ میدانست و او را یاران و دوستان بودند
در شهر سوراقوسینا ظلم کرد بر ایشان زیتون ثالوس جرس اطردن قصد خرابی ایشان نمود و بفعل
آورد و چون قصهٔ ایشان بزیتون رسید زیتون خود بنفسه متکفل رفع او شده سواران مسلح
بهم رسانیده متوجه ایشان شد و ایشان را از ممتنعی اطلاعی نمود چون این خبر بثالوس رسید
جمع ساخت لشکر خود را و برفت بطرف زیتون و سواران او ریختند بر سر ایشان و گرفتند
زیتون را و حکم کرد که او را معذب دارند سیاستی مثل سیاست کسی که مخالف حکم سلطان
کنند زیتون بشجاعت طبیعی خود چنگ زده صبر و شکیبائی را حصین خود گردانید و ثالوحرص
تهدید و وعید می نمود بعد ترین عذابها که اگر مرا یاران و مددکاران خود اطلاع ندهی که کجا اند
و چه کسانند زیتون گفت ای فلان بدانکه بجهت مکروهی که بر من وارد گردانی نمی توانی که مرا مضطر
سازی بعمل قبیحی که افشای ما رازیست و هرآینه من صبر میکنم و جلادت می نمایم و برادران
خود بدی نمیرسانم و غرض حرص ازین وعید آن بود که بحیلهٔ اصحاب او را بدست آرد یا
طریقی پیدا کند بکشتن آنها از برای آنکه اهل سوراقوسینا چون هجوم کردند بر ثالوحرص و زیتون
امداد ایشان نمود بسواران اصلاح غالب گشتند بر ثالوحرص بسیار چنانچه بخاطر رسید
که اینها مثل ریاست و حکومت دارند پس ثالوحرص ابرام و مبالغه در گفتن نمود زیتون
زبان خود را بدندان بریده بپیش ثالوحرص انداخت تا معلوم گردد که او در باب اصحاب خود
حرفی نخواهد گفت پس ثالوحرص دست تعدی برو دراز کرده او را در عذاب داشت تا که بعالم
بقا رحلت نمود و بگفت که شریکان من و مددکاران درین امر چه کسانی بودند در حالت
تعذیب رجزی گفت که مضمونش اینست که چه بسیار احتیاج دارد فضیلت در بسیاری
از کارها بیاری سعادت بخت و طالع زیتون مرد معتدل قامت پشت بینی خوب
نموده بود و بر چهره خالی داشت کبود چشم بزرگ سر معتدل ریش زود گریه بجانب
بردارنده سر بطرف آسمان بسیار سخن صاحب ادب شیرین گوی ثابت عقل و بر
حرکت هرگاه راه میرفت نمیرسید باو کسی که سریع السیر بود عصائی بدست میگرفت
در وقت رفتن که نقره کوب و جام سدی از عاج و زمرد بود او راست نوامیس
نیکو و سنن ستوده از آنهاست که حکیم شراب المقدار که مست سازد نمیخورد و هرگاه
بمیرد پادشاه را بیازار برون نیاورند و سه روز بگذارند و همچنین پادشاهی که بر تخت
سلطنت نشیند او را تا سه روز بیرون نبرند اینکه از روی خوشحالی مشغول بلذات شوند
بلکه از برای آنکه وارثان قرار داده شوند آداب زیتون گفت سخن بن جزنا این ست

که نفس خود را بشناسی و ستر خود را بپوشی و باز داری خود را از هر چه سزاوار نیست گفتن
آن طالب متاع و لذات دنیا جاهل است از برای آنکه نهایی نیست او را گفت چیزیکه
تیزتر از شمشیر است زبان فصیح گفت نافع ترین کارها و بوقارترین چیزها در نظرها قناعت
بر ضیاع و دشوارترین چیزها بر مردمان و بیقدرترین آنها حرص است و عصبیت و قناعت
و ناحسودی و خوشحالی و الم یکجا جمع نمی شوند حکایت میکنند که از لقمان سناکردان خود را که
اگر چیزی از شما برود مگوئید که از ما رفت لیکن بگوئید که ما باز گردانیدیم بجایی که آمده بود از برای
آنکه اگر از شما باشد هر آینه شما مالک او نیستید از آن روزیکه هستید بلکه تمتع و بهره گرفتید از وقتی که
پیش شما بود پس مردی که در خانه درآید و ساکن گردد آنخانه از اوست و هرگاه از آنخانه بر آید غریبست
آنجا گفت بسیار سازید برادران را از برای آنکه ایشان شفای دلبند پرسیدند از و که جواب
چیست گفت راحتست از شفقت و مناسبت است مرگ را گفت سزاوار نیست مردان را
که تزویج کنند زن صاحب جمال را بدرستی که بسیار میشود نزدیکی با او و او کبر میکند بر دو خواهش
پیدا میکند به بهتر از و گفت خواب مرگیست کوتاه و مرگ خوابیست دراز باد شاهی او را گفت
مرا وعظی بگو شربت آبی آوردند و گفت اگر ممنوع شوی و باز دارند این را از تو و لبستگی تو سخت
شود بچند میخری گفت ضعیف مملکت خود پس گفت چه فخر است در چیزیکه بشربت آبی برابری
نکند گفت محبت مال خوشحالی را بر طرف می سازد از برای آنکه سایر عشقها پیوسته بجنب
مالست مردی باو گفت که پسر تو مرد و یکپسر داشت گفت از من چیزی نرفت متولد شده بود
از من مگر فرزند مرده نزنده و گفت مترس از مردن بدن لیکن بترس از مردن نفس گفتند او را که نفس
هرگز نمی میرد گفت هرگاه نفس ناطقه باطل گردد بحد بهیمی اگرچه اصل جوهر او باطل و مضمحل نشده است
اما بتحقیق که از زندگانی عقل مرده است دید جوانی را بر کنار دریا کلفتناک و اندوه زده از پیگذر
دنیا گفت اگر با بعرض می بودی تو در نهایت توانگری و در کشتی سوار بودی در دریا در میان
موجها و در آنحالت تو و اموال تو مشرف بر غرق گشتی و در آن وقت نهایت مقصود تو
رستگاری بود گفت آری پس زیتون گفت تو خود را آن شخص تصور کن که از دریا نجات
و رستگاری یافته باشد و قناعت کن بر آنچیزی که داری پس آن جوان صبر کرد بآنچیزی که از و
شنید و وعظ گرفت اسکندر ملقب بذی القرنین پسر فیلقس ابن امنطس ملک است
با شاهت فیلقس هفت سال بود و سبب کشته شدن او این بود که مردی از بزرگان
اصحاب او که او را فلوس میگفتند عاشق شد بزن او که مادر اسکندر بود و فرستاد بنزد
آن زن و طلب مواصلت نمود او را با کر دفلوس بخاطر رسانید که دست من در گردن

مطلوب

مطلوب جز بکشتن فیلقس و تصرف در ملک او نبود و مدام درین فکر بود که درین اثنا حسب الاتفاق
فیلاطس ملک فوت شد فیلقس لشکری بجهة تسخیر ولایت او ترتیب داده
بجنگ بیزنطون که پسر او بود بواسطه آنکه سر از طاعت فیلقس در پیچیده بود فرستاد
و بعد از آن باز از برای تقویت آن لشکر لشکر دیگر آماده ساخته پسر خود را اسکندر
بر آنها سردار کرده در عقب ایشان روان ساخت چون فلوس دید که لشکر فیلقس
تخفیف یافت فرصت غنیمت دانست بطمع حصول مراد قصد قتل فیلقس کرد
و جمعی را با خود متفق گردانید پس در آمد بر فیلقس و او را بشمشیر گرفتند بگمان اینکه
از هم گذشت گذاشت او را و چون مرد نا افتاده شور و غوغا از حرم سرای فیلقس بر آمد در این وقت
اتفاقا اسکندر برسید و از اضطراب و شورش اهل بیت بر سید قصه پدر را با او گفتند
بسرعه تمام خود را به پدر رسانید و دید پدر خود را که مشرف بر رفتن است و مادر خود را دید که
فلوس اسیر کرده است او را و در دست دارد پس قصد زدن او کرد بشمشیر در رسید که مبادا
شمشیر بمادرش رسد مادرش گفت بکش آنرا و از اینکه شمشیر بمن رسد اندیشه مکن پس
اسکندر شمشیر انداخت و فلوس را مجروح ساخت و بر زمین افتاد و او را همانجا گذاشته
بپیش پدر دوید و هنوز رمقی از او باقی بود گفت ای پادشاه برخیز و شمشیر بگیر و دشمن خود را
بکش و بدست خود کینه خود را بکش فیلقس برخاست و فلوس بکشت و خود هم از عقب
او روان شد اسکندر او را دفن کرد و خود پادشاه شد و بر جای پدر نشست و فیلقس هم
سال از تخمهاء طلا که بشکل تخم مرغ ساخته بودند عددی معین بدارای بن داراب بر سبیل
خراج میفرستاد و باین وسیله خود را از سر او نگاه میداشت و پسر خود را با رسطاطالیس
سپرده بود و وصیت نموده بتعلیم و تادیب او ارسطو بمقتضای وصیت او اسکندر
را تعلیم داد و آداب آموخت و دانا گردید و او پسری بود صاحب همت و زیرکی و
عقل و نفس شریف چون فیلقس را وفات نزدیک رسید اسکندر را حاضر ساخت
و تجدید منصب نمود از برای او و تاج پادشاهی بر سر او نهادند و بر تخت سلطنت
نشاندند حکم فرمود تا سرداران و لشکریان بر او داخل شده تهنیت در رسوم پادشاهان
نسبت باو بجا آوردند بعد از آن ارسطو را طلبید و از او التماس نمود که همگی با اسکندر باشد
و تدبیر مصالح او می نموده باشد و فیلقس را تسکین و تسلی بر رفتن از دنیا میکرده باشد
ارسطو همه را بسمع رضا اصغا نموده سؤالات او را باجابت رسانید و عهد نامه از
برای دوست که اول آن اینست خوانده سعادتمندتر از فرمان پذیر نیست و نه تعلیم و بنده

اردالس پذیرفته و این عهدنامه موجود است در میان مردمان پس حال او استعداد پیدا کرده مرغ
روحش از قفس بدن انتقال نموده اسکندر بامر سلطنت قیام نمود بمردمان خطاب کرد که
ای مردمان بتحقیق که پادشاه شما مرد و مرا بر شما حکومتی و امارتی نیست و نه مردی ام مسل
شما از شما راضیم با آنچه رضای شما در آن است و در هر کار که مرا داخل سازند داخل می‌شوم
و در هیچ امری از امور با شما مخالفت نمیکنم پس بشنوید سخن مرا و نصیحت دید مرا و مرا بمنزلهٔ
ناصح مشفق که نهایت اهتمام در صلاح کارهای شما داشته باشد بدانید و این طریق را از من در
زمان حیات پدر من نیز دانسته بودند پس امر میکنم شما را اولا بتقوی و پرهیزکاری خدا
و همگی همت خود را مصروف طاعت و التزام جماعت دارند و کسی را بر خود پادشاه سازند
که ادای عهد میکرده باشد و عهدشکن نباشد و بعامهٔ خلایق برفق و مدارا پیش آید و سعیش در انجام
مهام شما بیشتر باشد و بمساکین و فقرا رحم دل باشد و بذل النفس خود در صلاح کار شما کند و شهوات
و آرزوها او را از مشغول احوال شما باز ندارد و شما ایمن باشید از شر و بدی او و امیدوار باشید
باحسان و نیکوئی او و متصدی و مباشر جنگ دشمنان شود این خطبه طولانی است چون
مردمان از او این سخن شنیدند تعجب نمودند از او و از رای و دانش و تامل او در چیزهای که
ندیده بود از پادشاهان سابق پس گفتند او را که ما شنیدیم آنچه گفتی و قبول کردیم مشوره و
نصیحت ترا از برای همهٔ ما بتحقیق که رقبهٔ خود را در ربقهٔ اطاعت تو در آوردیم زندگانی کن
سالهای بسیار بپادشاهت و سلطنت بر ما ندیدیم سزاوارتر از تو بپادشاهت و بعد از آن
برخواستند و بیعت کردند و تاج پادشاهی بر سرش نهادند و دعای برکت بجا آوردند
اسکندر گفت شنیدم ستایش شما را بر خود و خوشحالی شما را بپادشاهت من نیز از حضرت واهب
العطیه که محبت مرا بشما بخشیده است و مانند گردانیده دلهای شما را باطاعت و فرمان تدبیری
من استدعای عالم که راه نماید مرا برضا و طاعت خودش و مشغول بگرداند مرا بچیزی از شهوات
دنیا و زینت آن از مصالح کارهای شما و این خطبه گرو و دراز است بعد از آن نوشت بعمال
ولایت خود و لشکرداران نواحی مملکت خود که این کتابتی است از ذوالقرنین با قدرونی
بفلان ابن فلان که خداست پروردگار من و شما و آفریننده من و آنچه دیده می‌شود از آسمان
و زمین و سیارها و کوهها و دریاها انداخت در دل من نور ساخت خود را و الهام نمود
بمن حکمت خود را و ساکن گردانید ترس و بیم خود را در دل من و دلالت کرد مرا بر طاعت و
عبادت خود و طلب دلیل میکنیم برین بچیزی که ابتدا کرد و گردانید مرا ازین نوع که برگزید
از ایشان بجبار او و اختیار کرد از ایشان اصفیا را که عباس دوستانش او و راسخ بر احسان

وامتنان که

و امتنان که بر من کرده است و نیکوی که بر من نموده هست و بسوی اوست رغبت
و آرزوی من که از او با تمام رساند و بتحقیق که شما میدانید آئین و دین آبای ما و شما را
که بت پرست بودند و از این بیان به یقین مقصود است و نه ضرری متوقع نه می بینید و
نمی شنوید و کسی که بشناسد و بعقل کند او را سزاوار آنست که شرم کند از خود از عبادت
و پرستش بت و صوری که خود ساخته باشد پس باز آیند و رجوع نمایند بسوی ساحت
پروردگار خود و بپرستید او را و یگانه دانید بپرستی که اولی و احق است بپرستش
از این سنگها و چوبها و این سرخطبه دراز است گفتند او را که محبت ارسطاطالیس
ترا کجاست گفت تا بنهایت محبت او را ترجمه نمی توانیم کرد و عبارتی که بنا شد آن را
شایل باشد مقدور من نیست لیکن خبر میدهم از کمترین مایه محبت او اینکه محبت او از
حسن محبت مال و دریا بسر اهل او نیست بلکه او خبر است که از روی ساخت سمند
سار البعرضه آن نمی توانم تاخت مگر بهمین قدر که اگر او اختیار کند که من از این پادشاهت
و سلطنت برایم هر آینه بی توقف و سستی و بی مشورت احدی بر می آیم و ترک میکنم
و اگر نکنم لایق طعن و ملامت و سرزنش میکردم و اینکه بدوری او صبر کرده ام بجهت اسنا
و حکمی و اسرار حکمه اوست که سفر نا نفست او را از این کار با ابوسلیمان که میگوید
که ملک سجستان در جواب او نوشت که چه نور است که درین زمان درین روزگار
شایع و پهن شده و بهمه جا آثار آن رسیده و چه خبر است جاری تر در روی زمین از احکام
قضا و قدر این حال را چه مناسبت است با حالی که در آن بودیم از برای آنکه خدا راست
قدرت و عظمت و سلطنت هر چه خواهد میکند و نوشت بلشکریان خود که سیرت ستوده
او را بشناسند و مقصد پسندیده او را بدانند و آماده جنگ و کشتن دشمنان او شوند
و معترف بتوحید و عدل گردند و کسی که مخالفت کند او را و لشکریان او را در توحید و عدل
جنگ کنند و کتابت اسکندر را بجهت ایشان فرستاد پس اهل مملکت اسکندر همگی خود را
مستعد جنگ دشمنان ساخته بسوی او در حرکت آمدند و جمع گشتند امر کرد که در خزاین گشوده
همه را بعطایای فراوان و صلات بی پایان بهره مند و خوشحال گردانید چون دیدند بزرگی
رای او را و بلندی همت و جوانمردی نفس و مخصوص ساختن او خود را با موالی نهی
که ندیده بودند از غیر او و با تواضع و حسن خلق و آمیزش با مساکین و ضعیفان و ترحم
بر ایشان و شدت غضب او در کارهای الهی و بسیاری هیبت پس قرار یافت
در نفوس مردمان که کارهای عظیم ایشان از و بظهور خواهد آمد پس چون پادشاه سند

وقوت واستقامت درکارها پیدا کرد دارا الطلب خراجی که همه ساله پدر او از برای دارا
میفرستاد فرستاد واسکندر نوشت بدارا که من آن مرغی را که تخم زرین میداد کشتم دیگر
طمع تخم مدار و در آن وقت یونان سه طایفه بودند ویکی پادشاه بود اسکندر بر همه
غالب گردید بر ایشان پادشاه شد واو اول کسی است که اهل یونان را جمع ساخته بر ایشان
پادشاه بعد از آن نفس او در ایران داشت که بپادشاهان ... غالب آید در صدد
منازعه در آمد تا انکه بر ایشان ظفر یافت و ممالک دیار مغرب شد پس بطرف مصر عزیمت فرمود
در سال هفتم از پادشاهیت خود بنای اسکندریه در ساحل بحر اخضر نهاد و آنرا باسم خود مسمی
گردانید بعد از آن بجانب شام نهضت فرمود از انجا بارمینیه چون خبر او بدارا رسید نوشت باد
گار از دارا که پادشاهان است باهل طرس اما بعد بتحقیق که بمن رسید که آن دزد بخیل جمعی از دزدان را بهم
رسانیده و در پس پشت شما است بگیرید اصحاب او را و ببندید ازید در دریا با سلاح و اسباب و اشیا
وان در دراکه پیش ایشان است پیش من فرستید بدرستیکه این از تهور و جلدی و حرم و کیده شماد و رست
واو نیست مگر بری دون حقیر که اگر درین ماده تاخیر کنند عذر شما پیش من مسموع نخواهد بود پس ذوالقرنین
همچنان می آمد تا نزول کرد بشهر ارسطوخوش رسید این خبر بدارا نوشت باسکندر که این کتابیست
از پادشاه پادشاهان که همچو آفتاب روشن است بسوی ذوالقرنین دزد اما بتحقیق میبایسته باشد
که پادشاه آسمان مرا پادشاه روی زمین گردانیده است و عطا فرموده است بمن شرف و رفعت
وعزت و بسیاری حدم و حشم و قوت و شوکت بتحقیق که برسید بمن که توجمع ساخته دزدان در کنار
شهر ارسطوخوش که در زمین ما است فرود آمده و تاج شاهی بر سر نهاده و بر نفس خود نهنها پادشاه
کسی و مسم بعمر خود که امثال این کار از سفاهتهای مردم دنی معروف مشهور است چون کتابت من را
توقف مکن و برگرد بی اینکی بسفاهت تراسو اخذه نمایم بدرستی که تو پسر خضری پس بمن توجه مکافات کند
و ملاحظه نفس و بلاخود مکن و الا بسیم من اول کسی که بر من بلاد نو سیوم بتحقیق که فرستادم از برای
تو تابوتی پر از طلا تا بدانی بسیاری آنرا پیش یا دو و علیه مار الحیب آن بر چه اراده کنیم و کره
بر فرستادم تا بدانی که تو در پیش من همچو کره در دست و پای و بکجوار گنجد تا بدانی که پیش با عدد
لشکریان بسیار است و دره فرستادم از برای انکه تو طفلی و مادب محتاجی چون کتابت تمام گشت
مصحوب حاجیان باسکندر روان گردانید چون اسکندر بر آنها اطلاع یافت امر کرد تا ایشان را بر بند
کرده ربانکهدارند و شمشیر طلبید که گویا اراده کشتن انها کرده ایشان گفتند ای پادشاه کراو بدی از
پادشاهان که بکشد رسولان را پیش از تو هیچ پادشاه این کار نکرده اسکندر گفت تا ایشان اکه صاحب
شما را گمان اینست که من دزدم و پادشاه نیم پس من لنسبت با شما شیوه دزدان بجای آرم مرا ملامت مکنید

بلکه صاحب

بلکه صاحب خود را ملامت نمائید که یاری داده است شما را از رهگذر من که در دم ایشان گفتند
ای سید یا صاحب ما را نشناخته است انچه توئی در ذات خود و فضل و کرم خود پس
نفس های ما را ایجا یار گردان و بخش و منت نه بر ما که با خبر میکنیم دارا را با چیزی که دیدیم
با دمی با سم از گواهان تو اسکندر گفت چون بر سر تضرع و زاری آمدند و استدعای
خلاصی نمودند نجات [illegible] دم و بخشیدم شما را تا بدانید رحمت و مهربانی مرا بدرستیکه من
نزدیکم در وقت سختی و دشواری هنگام خضوع و افتادگی امر کرد تا بندد از دست های ایشان
بردارند و طعام دهند و نوشت بدارا که این کتابیست از ذی قرنین بن فیلفس لشوی
ملکی که گمان برده است که ملک الملوک اوست و اینکه لشکر آسمان می آید بمدد او و اینکه
آنکه در روشنی دنیا است دارا اما بعد چگونه ستوده باشد کسی را که روشنی اهل دنیا
باشد همچو روشنی آفتاب و حال آنکه نرسد از احصر بنده ضعیف مثل ذی القرنین
پس گمان نبر ای فلان خود را آنکه و حال آنکه تو انسان نرسیده که آرزو آرزوی تو ترا
رسوا ساخته است اما نمی بینی که خدا تعالی میدهد ملک و غلبه هر که را خواهد و ایشان
ضعیف طاغی عاصی که خود را بنام الهی که هرگز نمیرد و مر خدای راست که غضب کند بر کسی
که خود را بنام او نامد و مسلط سازد دیگری را بر لشکر او چگونه اله باشد کسی که بمیرد و بپوشند
و سلطنت او بر طرف گردد و دنیا را بگذارد از برای دیگران ولیکن تو از مخلوقات
اوئی و از مصنوعات اوئی و طاقت نداری که معارضه برابری با صاحب قوت و بزرگی
کنی و من سست که بجنگ تو روانم و ملاقات میکنم ترا مثل کسی که ملاقات کند با ملکی که
نوشته شده باشد مرگ او در گردن من و اجل من آینده است و امید دارم از خدای که
مرا افریده است و توکل من بر وست و پرستش من او راست و طلب یاری از و میکنم
اینکه غالب سازد مرا بر تو بتحقیق که در کتاب خود اعلام کردی بمن به بسیاری طلا و نقره
و گنجها که بتو داده شده است و ما را با آنها حاجتی نیست و الحاح بطلب آن ندارم هر جا که
باشد و فرستادی بمن دره و کره و تابوتی پر از طلا اما دره تازیانه ایست که خدای تعالی
از برای من فرستاده است تا بچشانم ترا قوت و باس او را و پادشاه باشم ترا ادب
آموز و پیشوا اما کره بدرستیکه امیدوارم که جمع کند خدای تعالی از برای ملک زمین را چنانچه
که در دست من اما تابوت بدرستیکه فالیست عجب در این که الله سبحانه مرا غلبه
دهد بر تو از برای آنکه تابوت خزانه ایست از خزینهای تو پر از طلا پس این نشانه ایست
که خزانه از خزاین منتقل بمن بشود و اما کنجد اگرچه بعدد بسیار است اما ملایم و خوشخوار است

ومن فرستاده ام از برای تو مقداری از خردل باید که بچشی طعم آنرا بدانکه تو بسیار بلند شده
در نفس خود و نعابه مغرور گشته در سلطنت خود و گمان برده بسبب جزیهای که در باب
عرب خود نوشته مارا در وهم و ترس انداری امیدوارم که خدا تعالی ترا ضعیف
و خوار سازد و بقدر رفعتی که بر نفس خود قرار داده تا آنکه سعیت تو کرده اند مردمان
روی زمین و نیز امیدوارم که غالب گرداند خدا تعالی مرا بر[تو] اعتماد من براوست
و توکل من باوست والسلام چون اتمام یافت مهر کرد و برسولان سپرد و امر کرد که آن
طلائی که دارا فرستاده بود بایشان دهند پس رسولان آمدند پیش دارا و در آن وقت
اسکندر با آذربیجان و میان او و لشکر دارا که در آن صوب متعین بودند جنگ روی داد
و شکست بر مردم دارا افتاد گریخته بدارا پیوستند و امر کرد سکندر با اسیران فارس
را در آرند بعد از آن متوجه شد طرف کوهستان و شهرهای بسیار مفتوح گشت و همان شهر
را با رجال اهل آنها واگذاشت پس ایشان بیعت و طاعت نمودند و از آنجا بشهر قیلا
متوجه گشت و از آنجا بطرف شهر قوم ایلیوس و از آنجا بجاقودونیا رفت و سبب
برگشتن او آن بود که مادرش را عارضه روی داده بود چون یافت مادر را که مراجش نضج
بدل شده دل او آرام گرفت و از آنجا بطرف بدلا نهضت نمود اهل آن قلعه در بروی او
بستند فرمود که آتش دهند اهل شهر آوازها بلند ساختند که ای ذو القرنین ما دروازه شهر را
بجهت جنگ بر روی تو نبسته ایم بلکه از برای آنست که مبادا خبر بدارا رسد که ما بجهت تو در
کردیم که او ما را هلاک خواهد گردانید اسکندر گفت که دروازها وا کنند در شهر داخل نمی شوم
تا آنکه خدا تعالی مرا بر دارا نصرت دهد و از من بترسید بتحقیق که شما سزاوار وفای
بعهد و پیمان و کردار مرا باکسی که در بیعت و اطاعت من در آید پس دروازهای شهر را
گشودند و طعام و علوفه مایحتاج لشکر باشد بیرون آوردند و از آنجا بجانب اصطیروس
متوجه شد و از آنجا بقبید طوس و از آنجا بفارس و از آنجا رسید بدارا و میان ایشان جنگ
پیوست از برآمدن آفتاب تا نصف روز خونها بطریق جویها روان شد اصحاب
دارا بگرفتن غنیمتها مشغول گشتند اما تا قودونیا بر حال جنگ ثبات ورزیدند چون
دارا دید که نگهبانان و رؤسای لشکر و اعوان و انصار همه هلاک شدند و آنچه مانده بودند
همه مجروح و زخمی افتاده و بعضی که صحیح بودند مشغول بغارت شدند ترس بر او مستولی
گشت با خاصان خود بگریز نهاد و ذو القرنین خلق بسیاری از ایشان اسیر کرد از آنجمله
پسر دارا و دختر و زن او بود و دارا گریخته میرفت تا رسید برود بزرگی که روی آن فسرده بود

و لشکر کوس

پنج لشکر گذشت از آن و اصحاب او از عقب روان بودند که یخ بشکست و بسیاری از ایشان
سر غرق گشتند و دارا خلاص یافت و بپناه جویان به بتخانه در آمد و تدبیر کار خود در آن دید
که طریق نجات او در آمدن در امان اسکندر است بجهت آنکه کریم بقدر رتبت است
و وفا کننده بعهد و پیمان است پس کتابی بوی نوشت مشتمل بر طلب رحم و شفقت و عطوفت
و بیان خواری خود و طلب اینکه زن و فرزند او را بجهت او فرستند و بعد از آن آنچه در خزاین
فارس است از جواهر پدران او از برای اسکندر فرستد چون اسکندر کتاب او
را خواند بجانب او نهضت نمود خبر رسید دارا را که اسکندر متوجه شد دارا با بقیة السیوف که
مانده بود رو بگریز نهاد بطرف فور پادشاه هند و اسکندر تعاقب نمود چون بهم
رسیدند لشکر آن با هم ملاقات کردند دو وزیر دارا مخالفت نموده اراده کشتن
دارا کردند تا بوسیله حرمت ایشان سود پیش اسکندر و دارا از روی عنایت
با ایشان خبرها گفت و نیکوییها و احسان که با ایشان کرده بود یکایک بر ایشان شمرد
تا او را بکشند و چون او را بزدند که اسکندر پادشاه است که بکشتن من پیش او تقرب
نمی یابند از برای آنکه پادشاهان گفته پادشاهان طلب میدارند مفید صفا و او را شمشیر
گرفتند تا آنکه از اسب افتاد و در آن وقت اسکندر رسید از اسب فرود آمد و زانوی خود
را بالین سر او ساخت و با آستین خود خون از روی او پاک میکرد و دست بر سینه
او نهاد و بعد از آن اشک ریزان گفت ای دارا برخیز از جای خود و پادشاه شو بر ملک خود
بدرستی که من ای ملک فارس ترا ایمن گردانیدم از خود زیاده میکنم بر تو آنچه گرفته ام
از ملک تو و یاری میکنم ترا بر دشمنان تو بدرستیکه من پشیمان و نادمم از اینکه بتو
این رسید از برای آنکه در ایام زندگانی طعام تو خورده ام گویا که من رسول و [illegible] برخیز
که بر گذشت گرفتن نمی شود جزع و بی تابی در وقت درد و بلا مکن زیرا که اهل نعمت و بزرگی
در وقت نزول بلا صابر تر و شکیبا تر اند از غیر و بمن بگو که انکار تو که کرده است تا
انتقام تو از او بکشم دارا چشم پر اشک ساخته دست اسکندر را بر روی خود نهاد و می بوسید
و گفت یا ذی القرنین تکبر مکن و فخر منمای و نفس خود را بلند مکن بیشتر از اندازه خود و میل
بدنیا مکن که دیدی آنچه بمن رسید و من باعث عبرت تو گشتم پس اکتفا کن بهمین
و حذر کن از افتادن من و بپرهیز از چیزی که مرا اینچنین گردانید و محافظت سر من از
رها مادر من بکن و او را مادر خود خوان و زن مرا خواهر خود دان و دختر خود را بعقد
[illegible] دست خود را بر بالین نهاد و در گذشت پس امر کرد اسکندر که او را غسل

دادند و بمشک و عنبر معطر گردانیدند و بجامهای زربفت کفن پوشانیدند مبادا بان
بلا در دادند در لشکر روم و فارس که سلح و مکمل جمع آیند و صفها بیارایند بعد از ان
حکم کرد که ده هزار سوار پیش پیش جنازه او میرفته باشند تا شمشیرهای برهنه و ده هزار دیگر
در پس جنازه و ده هزار دیگر در طرف راست و ده هزار دیگر در طرف چپ و با جمعی
از عظمای روم و فارس و سادات با جنازه و سایر لشکریان یک در مراتب
خود روان شدند تا بر سر قبر رسیدند اسکندر پیش قبر نشست و امر کرد که دارا را
دفن نمایند چون امر دفن باتمام رسید حکم فرمود که کشنده او را بگیرند پیش قبر او بدار
کشند چون لشکریان فارس این قسم شفقتها از اسکندر مشاهده کردند محبت اسکندر
در دل ایشان قرار گرفت اسکندر فرمود که جمع سواران پیاده شده از میان دو دار
بگذرند بعد از ان فرستاد کس پیش روشنک که دختر دارا بود او را اعلام کرد با نچه
وصیت کرده بودند او را پس دختر قبول وصیت پدر کرد پس اسکندر حکم کرد که مال بسیاری
بجهة جهاز ترتیب داده از برای او فرستاد بدلس برادر دارا را بر فارس خلیفه خود
گردانید و جای دارا باو مفوض داشت و در مملکت فارس بود پادشاه تعین نمود که ایشان
را ملوک طوایف گویند و بتخانهها را خراب ساخت و آتشکدهها را ویران گردانید و
بناسها داد شهری در مشرق و نقل نمود بآن از همه شهرها مردمان با اهل و عیال در انجا ساکن
گردانید و آن شهر را مرجانوس نام نهاد که الحال نامیده می شود مرو و شهرهای بسیار بنا نهاد و در ابتدای محاربه
و جنگ اسکندر با ملوک طوایف کتابت با در لو رو صار نوشته بود از روسا با در اسکندریه
بسر خیش اسکندر ضعیف آلهی که نعوذ پروردگار قولیست و لقدره او غالب و بعزت او سر فرازی
بسر من محبت را بدل خود راه مده که هلاک کننده ست و از رهگذر عظمت و بزرگی که داری کسی که
لطف کننده تو باشد از دست مگذار بدرستی که این شیوه باعث خواری تو نمی شود ای پسر من
نفس خود را ذلیل و ارای پسر من بدرستی که عنقریب انتقال که تو در وی تغیر می یابد ای پسر
من بر تست که پرهیزی از محل که ترا عیب ناک می سازد و با بل و اندیشه کن گنجهایی را که جمع
کرده و اموالی که فراهم آورده مرودی همراه مرد جلدی تراست و در نزد پیش من فرست چون
کتابت مادر خود را خواند حکما و اهل دانش که همراه بودند جمع کرده از مضمون و معنی کتابت
استفسار نمود ایشان را در روش مطلب کتابت چیزی بخاطر رسید پس اسکندر نامه
نوشت پس را پیش خواند و گفت ملاحظه نمایند انچه ما درین ایام جمع کرده ایم آنرا بتفصیل در آوردند
و در ان تفصیل بنویسد که در هر جا چه چیز گذاشته ایم پس کتابت را مهر نمود و بقاصدی سواری

جلدی داد

جلدی داد و گفت این کتاب را مهر کرده بمادر من برسان بعد از آن گفت مادر من بپرسید از من
حقیقت آنچه در نوبت از اموال پیش من جمع آمده است و در چه جای گذاشته ایم
پس از آنجا متوجه جانب فور پادشاه هند شد مدت یکماه در زمین بیابان و کوهها که [illegible]
که بیکجا منتهی میشود میرفت کتابتی بفور نوشت که از جملهٔ ذی القرنین پادشاه پادشاهان
و سابقور صاحب [illegible] شد اما بعد بدرستی که خدای من که مرا بتصرف خود یاری داده است و عزیز
گردانیده است تسخیر ممالک و بلند ساخته است بغلبه بر دشمنان و کفایت کرده در باب
شهرها و گردانیده است مرا وسیلهٔ عذاب کسی که او را نشناسد و با و کافر باشد و او را انکار نماید
بدرستی که من ترا بشناخت و عبادت پروردگار و آفریدگار من و تو پروردگار و آفرینندهٔ همه
چیزها میخواهم اینکه او را بشناسی نه عمر او را بدرستی که تو مستحق پرستش پروردگاری بسبب
آنچیزی که مالک گردانیده است ترا بان بر شهرهای خود و زیادتی داد ترا بر اهل [illegible] خود از
پادشاهان قبول نصیحت بکن و بتهارا که می پرستی پیش من فرست و همه خراج روان
گردان تا از مضرت من سالم مانی و اگر اینها که گفتم بفعل نیاری سوگند به پروردگار خود
میخورم که ترا بعزت و بلاد ترا پامال و خراب خواهم ساخت و احوال ترا و بلاد ترا
افسانه میگردانم و بتحقیق دیدی که خدای من بدارا چه کرد و چگونه یاری داد و غالب مرا برا
و پس بدل مساز بعافیت خود را و غنیمت دان آنرا چون کتابت اسکندر بجانب او
متوجه شد و پادشاه هند اسباب و آلات و ضروریات جنگ از فیل و سباع جنگی مهیا
و مرتب ساخته بود چون اسکندر بران اطلاع یافت تفکر افتاد که چگونه با او تواند معارضه
و مجادله نماید دران باب با اصحاب مشورت نمود تدبیری و حیله از ایشان بظهور نیامد
پس خود متامل می بود تا آنکه بخاطر رساند که هرجا اهل صنعتی در لشکر اوست جمع آیند و صورتها
و تمثالها بشکل فیل ترتیب نمایند بیست و چهار هزار صورت مرتب گشت آنها را اسر
گردونهای آهنین درون خالی نصب کردند و از ابکست برساختند و از آنها صفها
آراستند و سلاحها پوشانیدند و در درون آنها آتشها افروختند چون صفوف خود
را اسکندر برین نهج ترتیب داد و پادشاه هند با سواران بیشمار و فیلان و سباع بسیار
متوجه اسکندر شد فیلها بجانب صورتها روان شدند و صورتها را بخرطوم ها در هم نوردیدند
از آن حرکت آتش درون شعله ور گرفت و زبانه کشید آتش در فیلان افتاد همچنین
در سباع تا آنکه برگشتند بعقب و لشکر فور پامال گشت و کشته شد ذو القرنین با لشکر خود از عقب
فیلان هجوم آورد و جنگ در پیوست و مقاتله بشب رسید همچنین تا بیست روز متصل جنگ بود

بود تا آنکه طرفین از کارزار برگشتند اصحاب اسکندر را کشتن و گریز و تلف بسیار روی داد اسکندر
ازین معنی هراسان گشت و در وهم شد آواز بلند ساخت که ای فور پادشاهان را سزاوار
نیست که لشکر خود را در معرض هلاکت اندازند و رفتی که خود قدرة بر دفع داشته باشند و بتحقیق
که تو دیدی کوشش و کشش اصحاب ما را پس چه جز است که ما را با من میخوانی بیا که من و تو با
یکدیگر جنگ کنیم و نبرد آوریم و هر که کشته شود لشکر و مملکت دیگری را غالب شود فور را
ازین سخن تعجب روی داد بجهة آنکه او عظیم جثه بود و اسکندر حقیر خلقت پس هر دو طرف
یکدیگر روان شدند و شمشیر برکشیدند و فور بقدرت هر چه تمامتر متوجه شد چون نزدیک ذی
القرنین رسید آوازهای سهمناک از لشکر خود شنید و تعقب خود نگریست تا معلوم کند
که سبب چیست اسکندر این معنی را غنیمت شمرده شمشیری بر فور زد و او را از اسب انداخت
و شکست بر شیشه او چون لشکر فور کشته شدن او را دیدند بیکبار از روی تاسف و
اندوه متوجه جنگ شدند آنچه مقدور ایشان بود ذی القرنین آواز کرد که از برای چه جنگ
میکنند که من پادشاه شما را کشتم ایشان گفتند که ما همگی جنگ پیوسته داریم تا آنکه ما نیز
کشته شویم و بدست خود نینداریم خود را در پیش تو ما حکم بر قتل ما کنی و لیکن کشته شویم
از کرامت و غرت اسکندر گفت هر که آلات جنگ از خود دور سازد و بیندازد
او ایمن است پس ایشان سلاح از خود دور ساختند از ستیزه جنگ پرداختند و در
امان اسکندر در آمدند اسکندر با ایشان احسان نمود و امر کرد که جسد فور خوشبو کردانند
و تعظیمی که پادشاهان را کنند بجسد او بجا آورند و بعضی چنین گفته اند که چون اسکندر و فور
ملاقات نمودند اسکندر او را گفت من بر تو غالب می شوم با آنکه ضعیفم از تو فور در
غضب شد و گفت بچه چیز غالب می شوی گفت بکسی که ترا آفریده است و برخی نقل
کرده اند که بپادشاه هند مصالحه کرد که همه ساله خراج باسکندر میداده باشد و بدهد کاسه
و بت باسکندر و حکم ببری بود در هند او را بر ش اسکندر بفرستد و خصوصیت کاسه
آن بود که هر جا می نهادند جذب آب می نمود چنانچه مقناطیس جذب آهن میکند و هر گاه
در بیابان خشکی می نهادند میکشید آب را از ته زمین چنانچه بر می شد و صاحب آن احتیاج
نداشت که آب همراه بردارد در بیابانها و صحراها و بت چنان بود که اهل هند آنرا می پرستیدند و
کمال ایشان آن بود که این کاسه بجهة آنکه ایشان عبادة آن بت میکنند بر میگردد و چون
سکندر ازین کار پرداخت متوجه جانب برهمنان شد از برای آنکه شنیده بود دانائی و
حکمت ایشان را چون برهمنان شنیدند آمدن اسکندر را نوشتند باسکندر که از برهمنان

بشاره دهند

بشارت دهنده بسوی ذی القرنین اگر بجانب ما بجهت جنگ می آیی نیست پیش ما چیزی که تو از برای
آن با ما جنگ کنی پس برگرد بدرستی که ما مسکینانیم و ما را بجز از حکمت چیزی نیست و حکمت
بجنگ بدست نمی آید و اگر مطلوب تو از ما حکمت است رجوع کن بسوی حق تعالی که عطا
خواهد کرد چون اسکندر کتابت ایشان خواند حکم فرمود که لشکر همگی توقف نمایند خود با
اندک جماعتی متو[جه شد] چون نزدیک رسید جماعه برهنه دید که مساکن ایشان کوهها و بیابانها
و اولاد و زنان ایشان در زمینهای هموار سیری میکردند بجهت خوردن پس اسکندر از ایشان
سوالها نمود و جوابها شنید و گفت و گوی بسیار میان ایشان گذشت و مسائل بسیار
از حکمت مذکور گشت اسکندر گفت از من طلب کنید از برای عامه خود هر چه میخواهید
گفتند کسی که ملک خلود و همیشگی راست زیاده نمی سازد غیر خلود اسکندر گفت کسی
که قدرت ندارد که از برای خود متاع عمر خود را در عمر خود در زیاده سازد که دیدی که ملک
نشود آنرا چگونه بر خلود دارد گفتند هر گاه بود السی این را پس چه اراده داری از
جنگ خلایق و کشتن ایشان و جمع ساختن گنجهای عالم چون ازین نا دور خواهی شد
اسکندر گفت این جنگ و کوشش من از جانب خود نمی کنم بلکه پروردگار من مرا بجهت
اظهار دین خود و کشتن کسی که او را نشناسد بر این کار انگیخته است اما شما ندانید که موجهای
دریا بجز که نمی آیند تا باد ایشان را بحرکت نیاید پس من همچنین ام که اگر پروردگار خودم امر
او را بجا می آرم تا اجل من برسد آنوقت برهنه از دنیا بیرون خواهم رفت چنانچه برهنه آمده
بودم بعد از آن عنان توجه را بجانب دیگر منعطف داشت کتابتی نوشت باستاد
خود ارسطو و اعلام نمود آنچه دیده بود در زمین هند از عجایب و غرایب و تا مطلع سازد
او را در سیاسات امور و تدبیر بلاد و شهرهای امم که گرفته بود بعد از آن متوجه چین شد
و میان او و میان پادشاه چین کتابات و مراسلات بسیار انجامید آخر کار بران
قرار یافت که پادشاه چین گردن اختیار در ربقه اطاعت و فرمان پذیری در آورد
و فرستاد تاج خود را بجهت اسکندر و گفت تو باین کار سزاوار تر از منی و هدایای بسیار
از تحفهای چین و طلا و جواهر و مشک و عنبر و شمشیرها و از سایر تحفها چیزی بسیار فرستاد
بعد از آن سرداران چین بخدمت اسکندر آمدند اسکندر ایشان را وصیتها کرد و موعظتها
گفت و امر کرد مردم ملزوم سنن واجبه عدالت الهی و عهدنامه از برای ایشان
نوشت که اکنون در دست ایشان هست و عمل بآداب آن میکنند پس از ایشان
منصرف شد چنین روایت میکنند که پادشاه چین اسکندر را جواب داد در غایت لطافت

اراکبر طبیعت و از برای حاجتی با غلام و کنیزی و طعام یک روزه داشت توسنی اسکندر ازان متحیر و متعجب
گشت که تحفه‌ها لایق نیست از همچو او بسی همچو منی پس حکما و فلاسفه را جمع ساخته از حقیقت
آن استفسار نمود یکی گفت که این رمز نسبت اشارت باینکه اگر مالک همه روی زمین گردی
هر آینه کافی است ترا جاریه از برای دفع حصه حصه چهارم و یک اسپ و جامه که بپوشی و خادمی
که خدمت تو کند و طعامی که بخوری پس چه احتیاج داری باین کارها که میکنی اسکندر گفت بتحقیق
که مراد غلط کرد و غلطی که همان بسند است در ترک او کردم و مزاحم او نگشت و از همه بلاد مشرق
عنان توجه خود را منعطف ساخت و پسر خود را بشاهان و پادشاهان از جانب خود تعیین
نمود و خراج همه سال بر ایشان لازم ساخت که هر کس بقدر وسع مملکت میداده باشند
و بجانب مغرب توجه نمود و اهل تاریخ چنین ذکر کرده اند که منجمان دیده بودند در طالع اسکندر
که او وقتی فوت می شود که زمینش از آهن باشد و آسمانش از طلا در اثنای سفر او را رعاف شد
بحدی ضعیف گشت که بر اسپ نتوانست قرار گرفت مثل بر زمین کرد بعضی از اصحاب او زرهای
خود را برآورده ته او گسترانیدند و سپری از طلا که جهه محافظ حراره آفتاب بر سر او داشتند چون اسکندر
این وضع را مشاهده نمود گفت زمان موت من رسید پس نویسنده طلب نمود گفت کتابتی
بمادرم بنویس که بسبب فرستادن بمادر تحقیق بعضی الآلام که بر من نازل شده بشنود چون فارغ
شوی از کتابت بر من بخوان پیش از مرگ من بدرستی که گمان من اینست که عنقریب بر من مرگ
وارد شد و این کتابت میان اهل تاریخ معروفست اولش اینست از بنده بن بنده اسکندر
که رفیق اهل زمینست بجسد باندک زمانی و همسایه اهل آخرتست بروح مدة درازی بسوی
مادر خود روقیا ضعیفه حبیبه که بهره مند اسکندر بنزدیکی او در این سرا و همسایه است اسکندر
فردا در آن سرا اما آخر کتابت چون علامات موت ظاهر گشت و یقین که می میرد نویسنده را طلب
نموده گفت بنویس کتابتی غیر کتابت اول که خداست کفایت کننده از بنده او اسکندر که
مستولی شده بر اطراف و اکناف روی زمین با همینی و امروز بگردن مادر خود واگذاشت بسوی
روقیا رحیمه حسنه که بهره از نزدیکی او نیافت سلام من بر تو باد بدرستی که طریق من بسوی تو ای
مادر من طریق کسی است که گذشته است از پیشینیان و تو و کسی که بعد از من میماند از عقب
آن روان خواهد بود و مثل ماه ما مثل روزها است که یکی میرود و دیگری از عقب متصل آن روان است
تأسف من بر دنیا جهه آنکه عاریست بر اهلش یاد عبرت گیرا زد ساسبب آنگری که شناختی
از بابام مشاهدت فیلقس که هیچ طریقی نیافت که با تو همگی بسر برد بر فوت من الحاح و تاکید
در تأسف مینمای لباس صبر و شکیبائی را در بر کن و جزع مکن و غم را از دل خود بیرون کن و تا بیت

زدگان آرام

ذوکان آرام گیر بدرستی که هرکه را مصیبت رسیده باشد یاری میدهد مرا در کار تو یا آنکه بگذری
تو بحال خود بدرستی که حالی که باآن رجوع می نمایم بهترست از خروج بر آن حالی که آنحال دران هستم
پس نکوئی کن بر من و بر خود بقبول کردن نصیحتها که در عزا مذکور میگردد والسلام علی من
اتبع الهدی و امر کرد که هر دو کتاب را مهر نمایند و فرستند پیش مادر او و نهالی ابتدای بیماری
او در قومس بود در شهر داشت او پیدا کرد و در روا اسقا فوت شد و وصیت کرد
که بدن او را کفن بپوشانند و در تابوتی از طلا نهند و با اسکندریه نقل کنند و در آنجا دفن
نمایند بمقتضاء وصیت او همچنین کردند عظما و حکما و اشراف و بادشاهان و وزراء و
امراء و سایر طبقات مردمان تابوت او را دوش بر دوش با اسکندریه آوردند
خویشان او بسبب خویشی اوّل خویش نزدیک پس خویش دور همچنین بهمین نسبت
آن امر را کفایت می نمودند پس بزرگ الجماعه برخواست و گفت این دور نیست که
درین روز کرمها بسیار شده بادشاهان تیره و دلگیر گشته اند آنکه بدکار بود از بدکاری
خود برگشته است و آنکه ستوده کردار بود از نیکوئی کار خویش روی گردانیده است کسی که
اراده گریه کردن داشته باشد بر بادشاه گو گریه کن و کسی که طلب تعجب کند گو متعجب باش
پس بجانب حکما متوجه شده گفت هریک از شما سخنی را صورة کمال دهید برنهجی که تعزیه
و پرسش باشد خواص را و وعظ و نصیحت باشد عوام را پس همچنین کردند و تابوت را با اسکندریه
برداشته بردند چون نزدیک شهر رسیدند مادر او حکم کرد که به بهترین اوضاعی با او ملاقات
کنند چون تابوت را پیش مادر او آوردند گفت جای شگفت است ای پسر من از کسی
که حکمت او بآسمان رسیده باشد و اقطار و اکناف و اطراف زمین ملک او باشد و جمیع
بادشاهان سر اطاعت و انقیاد از روی نیاز بر زمین خدمت داشته باشند چگونه در خواب
رفته است که بیدار نمی شود و اصلا سخن نمیگوید پس کیست که از من باسکندر پیغامی رساند
و در برابر جای از من تعظیم او بجا آورد و نیکو سازد منزلت او را بدرستی که مرا وعظ نمود
و من از آن وعظ پذیرفتم و مرا تعزیه و صبر فرمود و من از آن شکیبا گشتم و اگر برین بود که
من هم زود باو نرسم هرآینه نمیکردم اینها بر تو باد سلام من ای پسر من در حال زندگی و در
حال مردگی نیکو زنده بوده و نیکو مرده تو حکما همگی پیش او حاضر آمدند و حکمتها و موعظها از زبان
گشودند همچنانکه نقل کردند گذشتگان بعد از آن امر کرد که تابوت او را در اسکندریه دفن
نمایند پس طعامی چنانچه اسکندر در کتابت خود نوشته بود ترتیب داد و زنان را بجهة طعام
حاضر گردانید چون سفرها انداخته شد و طعامها چیده گشت در پیش آمد و سوگند داد بر ایشان

که هرگز حزنی و مصیبتی در خانهٔ او داخل نشده باشد از این طعام بخورد و در رو قیلا گفت چه افتاده است
مرا که می بینم مرد ما را حیران و می بینم که بلا و الم بر همهٔ اینها نازل شده است چنانچه بر من در آمده است
بتحقیق که دنیا از من روگردان شد و این نسبی متوجه من گشت و گمان بردم که زوال هستی
نازل شد و دوام و همیشگی آفریننده کل راست زنده ایست که هرگز نمی میرد و هر شیرخواره
بجهة مرگ تربیت می باید و از برای فنا و زوال غذا می پذیرد و بسوی ... رجوع میکنند
پس عوض و بدل و دوری صحبت میوهٔ دل و آرزوی نفس چه چیز تواند بود و دنیا را بعد از وطن
و آرام جای نمی بینم مگر آنکه سر در صحرا نهم و با وحوش و بهایم انس گیرم تا وقتی که پروردگار
من را رساند مرا بخانهٔ صحبت من اسکندر در بیست و دو سالگی پادشاه شد و مدت پادشاهیش
بود و چیزی از سی ... هفت سال در جنگ و محاربه بود و هشت سال با آرام و اطمینان
بی جنگ بسر برد و بر ۲۲ طبقه که هر یک علیحده ملکی داشتند غالب آمد و سیزده نفر از
خویشان خود که هر یک داعیهٔ سلطنت داشتند تحت اطاعه و فرمان پذیری در
آورد و عدد لشکر او از مردمان جنگی سیصد و بیست هزار بود ۳۲۰ غیر توابع و لواحق سرخ
و سفید رنگ و ترش رو کبود چشم لطیف خلقت سی و شش سال عمر کرد و در صورة
مشابهه به پدر و مادر نداشت چشمانش مختلف بود یکی بسیار کبود و دیگری میل
بسیاهی داشت و یکی را لحجب نگاه میل ببالا بود و دیگری را میل بزیر و دندانهای او
باریک سر بر بود روی او چون روی شیر بود بغایت شجاع بود و دلیر بجنگ از ابتدای سن صبی
و صبی کرده بود پدر او که سخن معلم خود را بسمع رضا می شنیده باش اسکندر گفت اینجا
اینجا نیامده ام تا بشنوم آمده ام تا بفعل آرم و بکسیم برسیدند از وجه چه بر این حکمة عظمی را
در تخت تصرف در آوردی در صغر سن جوابی گفت بدلداری و دلجوئی دشمنان به دوست
ساختن ایشان و تعاهد حال دوستان و احسان بر ایشان گفت چه قبیح است مرد ما را
اینکه بگویند و نکنند و چه نیکوست که پیش از گفتن بکنند و گفت نیکوئی کن اگر میل داری که بتو
نیکوئی کنند پرسید از حکیمی که صلاح و نظام ملک در چه چیز است گفت بفرمان برداری
رعایا و عدالت گستری پادشاه روزی قصد جنگ زنان کرد پادشاه زنان سر با او در
مقام ستیزه در امداد خود را از جنگ ایشان باز داشت و گفت این لشکری است
که اگر بر ایشان غالب آییم هیچ فخری در آن نیست و اگر مغلوب شوم تا آخر الدهر این ننگ
و فضیحت خواهد ماند روزی اسکندر وزیر خود را که مدتها در خدمت او بود و در خدمت
غیبتی از اسکندر نیافته بود گفت که مرا احتیاج بخدمت تو نیست ترا رخصت دادم برو
هر جا که خواهی

بره هر جا که خواهی وزیر گفت چه تقصیر از من روی داد گفت ایشان سخطا نباشد در مدت
که در خدمت من بودی اگر از من خطائی ندیدهٔ جاهلی واگر دیدهٔ و نگفتهٔ و پوشیده داشته
حال تو بنفاق نزدیک تر است از دوستی روزی گذر او بر جمعی افتاد که بشرب مشغول
بودند پیدا شتند که او سخره است که مثل صحبت ایشان کرده است آنها بر ور بخشند بعد
ازان ظاهر گشت که او اسکندر است غمگین شدند و دلگیر گشتند و سر و نع در عجز و عذر
تقصیر کردند اسکندر گفت شما جزع و اضطراب بکنید که این اهانت و خواری را بمن
نکرده اند بلکه بمصاحب خود کرده اند گفت در پادشاهیت برسیدم بحزنی که دوست دارم
او را از بیکه قدره یافتم بر مکافات و انتقام بیدی و تیزی نکردم روزی زیتون نام مردی
در آمد پیش اسکندر و گفت بده هزار درهم بر من منت نه اسکندر گفت این نه
در خور قدر تست آن شخص گفت در خور قدر تست اسکندر امر کرد که مبلغ مذکور باو دهند
و گفت اگر علم و دانائی نباشد دنیا نخواهد ایساد مملکت صورت نظام و استقامت
نخواهد پذیرفت و در وقت مرگ میگفت ای پروردگار من مرا برضای خود برسان
سلطنت همه سلاطین باطلست غیر سلطنت بود همچنین میگفت تا در گذشت
پس او را در تابوت طلا نهادند با خاک بر بدن او بر سد از برای تعظیم او و زیر
اسکندر فوت او را پوشیده داشت تا آنکه لشکر و خزاین او را با سکندریه رسانید
بعد ازان تابوت را بر آورده در میان نهاد و گفت این تابوت کسی است که سی و شش
سال زندگانی کرد و پادشاه روی زمین گشت در دوازده سال و بعضی گفته اند که غلام
او را زهر داد و کشت و بزرگان اصحاب و خاصان مردن او را ظاهر ساخت آداب
اسکندر ذو القرنین پرسیدند اسکندر را که چرا گنجها جمع نمی سازی گفت اصحاب من گنجهای
من اند هر چه بهم میرسد با ایشان میدهم و در ایشان می سازم نه در جاها و زمینها مردی
بود از بزرگان آن روزگار که او را اسکندر میگفتند و در جنگها بغیر از گریز سعی دیگر اختیار
نمی نمود او را گفتند که نام خود را تغیر ده یا فعل و کردار خود را در خور نام خود سازد در بازوی
او صحیفهٔ بیافتند که در آنجا نوشته بود کم میل بدنیا باعث سلامت و تکیه بر قدرت
سبب راحت و حسن ظن بتبعیت غیر دو کس از اصحاب اسکندر بدعوی پیش اسکندر آمدند
تا حکم کند میان ایشان اسکندر گفت حکم من یکی را راضی میگرداند و دیگری را بخشم
می آرد باید که شما هر دو حق را بعمل آرند که هر دو خوشنود خواهند شد روزی در مجلس نشسته
بود احدی ازو سوال ننمود و چیزی نخواست گفت امروز را از عمر نمی شمرم و گفت همنشینان

خود را سزاوار است مردارا که شرم کنند از آنکه قبیحی کنند در منزل خود از اهل خود و در غیر منزل
خود از هر که ملاقی شود و اگر خاطر جمع باشد که کسی ملاقات نخواهد نمود از خدا شرم کنند حکما با یکدیگر
صلاح دیدند که او را سجده کنند چنانچه خدا تعالی را میکنند اسکندر را از آن فعل ایشان را
نهی کرد و منع فرمود و گفت غیر آفریدگار کل را سجده روا نیست و مکروه دانند سجود را بر کسی که
پوشیده او را روشنی فضایل **احوال بطلمیوس** مردی بود در زمان [illegible] پیشوا و دانا بصناعت
هندسه و نجوم و کتاب بسیار تصنیف کرد از الجمله کتابیست معروف به [illegible] مجسطی و معنی این لفظ
بزرگ و تمام است از آن بعربی در آورده مجسطی نام نهادند مولد و منشاء او اسکندریه است
بزرگست از زمین مصر و در زمان او [illegible] پادشاه رصدی ساخت این رصد را
برار صاد ابرخس که ترتیب داده بود [illegible] ابرخس بنا نهاد و بطلمیوس از ملوک بطالسه
نبود چنانچه جمعی گمان برده اند بلکه بطلمیوس نام او بود چنانچه کسی را کسری و قیصر نامند
معتدل قامت بود سفید پوست کشیده ما رو لطیف قدم بر رخساره اش از جانب
راست خال سرخ بود انبوه ریش و سیاه گشاده دندان خورد دهان نیکو لفظ شیرین
سخن سخت خشم دیر صلح بسیار روزه خوشبو پاکیزه پوشش هفتاد و هشت سال
زندگانی کرد **آداب بطلمیوس** سزاوار آنست که عاقل هر گاه عبادت حق در ضمیر او گذرد
از پروردگار خود شرم کند و گفت عاقل کسی است که زبان خود را ببندد مگر از ذکر حق
و جاهل کسی است که نداند مرتبهٔ نفس خود را و گفت رضای آنکس از نفس خود [illegible]
بنا خشنودی الله تعالی گفت هر چند بمرگ نزدیکتر می شوند زیاده کنید عمل خیر را حکمت
در دل احمق در نمی آید مگر آنکه بیرون رود عاقبت از دل و گفت ادب مرد قرین است عقل
او را و شفیع است او را پیش مردمان و گفت نمرد کسی که زنده ساخت علمی را و محتاج نشد
کسی که مالک شد فهمی را و گفت عالم غریبان اند از برای بسیاری نادان میان ایشان
و گفت حکمت درختیست که در دل میروید و میوهٔ آن بزبان پیدا می شود و گفت از علما هر کرا
تواضع بیشتر علم بیشتر چنانچه هر زمینی فروتر آب بیشتر و گفت نعمت نادان همچو باغیست
در مزبله و گفت مباحثه مکن مگر با منصف و جواب مده مگر کسی را که جوانان رهنمونی باشد
و سر خود را مگو بسیار مگر آنکه حافظ باشد و گفت کسی که دوست دارد بقا را باید که
آماده سازد از برای دل صبوری را در مصیبتها و گفت خوشحال شو بنا گفتن سخنان
ناصواب بیشتر از آنکه خوشحال شوی بگفتن صواب و گفت هرگاه بخشم آئی مرسان
خشم خود را به حد گناه و عفو کن هر گاه ترک انتقام از روی عجز نباشد و گفت دلهای

نیکوان قلعه

احوال بطلمیوس [illegible]
بطلمیوس در علم نجوم و هندسه نظیر نبود و تصنیف کرده
و کتب بسیار [illegible]
از آن جمله کتابیست [illegible] مجسطی [illegible]
[illegible]
اسکندریه [illegible] مصر [illegible]
که او پادشاه [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
بطلمیوس [illegible]

نیکوئی قلعه اسرار است وگفت عنان نفسها در دستها عقلها است وگفت توسعهٔ علم
اعتماد بر دانستن آن ندارد وگفت کسی که قبول قبول بخشش نباشد بخشنده نباشد وگفت
سری اخر وعده الیست از قضا گفت امل خوار زور رفیق و مونس است اگر ترا همراه نرساند سفر از و
بهره مندی وگفت همچنانکه بدن هرگاه سقیم و بیمار شود شراب وطعام آنرا نفع نمیرساند همچنین
دل نیز هرگاه حب دنیا او را غافل سازد پند و موعظه او را نفع نمیرساند گفت امنیت النبی
وحدت ترا می برد وترس الناس جماعت را می برد گفت دنیا فراحمت بر کار پوشیده نکرد الا انکه
ظاهر ساخت وگفت بزرگترین مردمان از روی قدر و منزلت کسی است که زبردست کسی که دنیا و داشته
باشد نباشد گفت مردمان در وصف اندر رسیده اند که اکتفا بآن نمیکنند وجوینده اند که نمی یابند و
گفت حسود زوال نعمت دیگر از نعمت خود میشمرد گفت کسی که زیاده باشد ادب او بر عقل
او همچو شبانیست ضعیف بسیار گوسفند گفت بنده شهوة ذلیل وحقیرتر از بندهٔ ملکی است
وگفت عادل ترین مردمان انکسی است که از عقل انصاف بپذیرد نه از هوا بگفت شفیع مال طالب
وگفت هیچ چیز بهتر ازین نیست بخشش خدا تعالی از روی جز اکه هر کننده را مکافات کنی باحسان
با وجود دوام بدی او وگفت دانستن لذتهای ثواب وقت مصیبت فراموش میگرداند مصیبت
را وگفت نفس جاهل بدترین دشمنان صاحب خود است وگفت نیت اصل وبنای عمل است
وعمل ستوا آخرت است وگفت جمال در زبان است وهر اار را در انست وگفت بیماری
زندانست بدن را وغم زندانست روح را وگفت نفس غالب ترین دشمنانست اخبار
مهاد در جنس گندم گون بود وسرخ مو ورا بر سر بزرگ کوس و بزرگ سر کوچک چشم لاغر بدن
بسیار خاموش شیرین گفتار هرگاه سخن گفتی از روی تانی وارام گفتی حوس دندان عصائی
در دست داشت وبر سر عصا صورت هلالی بود هشتاد سال زندگانی کرد از سخنان او
ابتدا نام سرا وار حکمت وستهای رحمت ونعمت وغایت بخشش واحسان که هست در ی
همه مکان که بخشیده است نیکوئیها را بمحض فضل خود کردانیده است شکر را سبب زیادتی بخششها
خود وساخته است کفر را باعث نقص وکمی رزق ونعمتها وگفت دو چیز است که مردمان
دنیای خود را بصلاح می آورد یکی او لیست که نفس خود را بآن مواظبت داده است و
دیگری سعی است که عیش وزندگانی خود را بآن خوب ساخته است ودو چیز است که محتاج است
بان بجهة صلاح معاد عقلی است که بشناسد بآن خطای خود را وندامتی که بآن زبردست سازد
حرص خود را وگفت ظاهر شدن هیبت وترس از دوستان بر طرف ساختن موافقت اسرار
وهمدم النست وگفت کرم کسی مار لیست بر پیدا کردن ادب وگفت غنا وتوانگری نام کبری

قال ... الاوزی
سوا عبید الفتنا
...

نفس است و مالک شدن مراد اوست وکفت پوشیدن زینت مروت داشتن مراد است نفس خود را
و دور کردن اوست هوا و هوس خود را و ثمرهٔ این کسب ستایش و زیادتی محبت و نیکو ساختن عاقبت
وکفت سزاوارترین شرف است کسی که مزاج سازد دل خود را و مغلوب کرداند بحلم غضب خود را وکفت
خاموشی با وجود عدم خطا از روی کفتن در وقت خودش بهتر است از کفتن بی خطا در غیر وقت خودش
وکفت تشنه‌تر است ترا کسی که معلوم کرداند ترا چیزی که روشن سازد بر تو نا رسیده ترا از طریق
کمراهی وکفت بهترین چیزها کرامی داشتن و حفظ نمودن علمی است که حظ دنیا و آخرت را با آن جمع
سازی وکفت کسی که از روی محبت و دوستی با تو مجادله نماید ترا مثل نفس خود کرداننده است
وکفت کسی که نیکوست نیت او و مستقیم و راست است طریقت او و کسی که نرم و ملایم کوشتن سخنی است
از همه محبت را وکفت بهترین احسانهای آنکه طلب نتیجه از آن کنی آنست که بدهی آنرا پیش از
سوال وکفت بسیاری ارادت باشد که ضایع و مهمل مانده باشد بجهة بد نکاه داشتن آن و کشنده
ستم و جور باشد بسوی صاحب خود وکفت آنچه از کسبها ستوده در من است اعتقاد دوستی است
با اهل دین و اهل مروت وکفت عاقل محبت خود را متعلق نمی سازد مکر با اهل دین و اهل مروت وکفت
صلاح آر نفس خود را بفعل خود و بکردان ادب و عقل خود را بجای آئینه که به بینی با آن آنچه از کارهای
تو بر نیستان است وکفت بملایمت و لطافت با دشمن خود سلوک نمای اکرچه اعتماد بر قدرة
و غلبهٔ خود داشته باشی همچنانکه آفت تهور نبودن فکر است آفت علم نبودن حلم و مروت است
وکفت طلب چیزی که با آن نرسد رحمت و مشقت و همچنین پیش داشتن جاهل و تعظیم او
خوار ساختن عاقل و عیب نمودن اوست وکفت همچنانکه ادب و علم از سعادتست همچنین
حلم و تواضع سبب جمعیت نیکوئیها و یافتن خوبی قدر و منزلت است وکفت سعید کسی است
که بصبر و شکیبائی بیخ شهوة را از دل خود برکنده باشد و کار خود را بحزم و دانائی بتدبیر و اصلاح
آورده شد وکفت کسی که همه کمان بد داشته باشد مکدر است زندکانی او و بسیار است اندوه
و مصیبت او ترجمهٔ غریغوریوس متکلم بر عالم لاهوت و بر مذهب نصارا بود و او در انطاکیا مطران بود
بعد از آن بطرکا میا آمد او را مصنفاتست در حکمة کفت کردانیده است خدای تعالی ظهور کار
ترا و کمال آنرا شود زندکانی روز بروز تا بشناسی هر چیز را و بکزینی از برای خود آنچه بهتر و فاضلتر است چه بد است
فقر و بیکسی و بدتر از آن توانکری بد هرکاه که نیکوئی بدانکه از حق تعالی است و از حق تعالی طلب کن
چیزی را که الهام میکند ترا دمی باشی تو نیکو کار ضبط کن حد خود را و به بند نا محکم ساز لجام کن خشم را
تا خلاف عقل و فکر از تو چیزی سر بر نزند عقل خود را میزان عمل خود ساز و میزان دین خود تا کوش انکشتی
علم را کراغ همه زندکانی خود کمان اعتقاد مکن بخود غیر آنچه هستی بدرستی که هلاک میکردی همه چیز را تصور

وتعقل کن

وانفعل کن پس از آنها آنچه سزاوارست بعمل آر نفس خود را غریب گردان و اکرام غریبان
بکن هرگاه که سر کشتی را خوش آمد ملاحظهٔ غرق شدن بکن سزاوار اینست که هرچه از جانب
حق تعالی آید برضا و رغبت قبول کنی و در آن شکر نمای مخالفت دوستان و بیگانان بهتر است
از گرامی داشتن دشمنان و بدان برو در خانهای حکما ملازم باش اغنیا البتان بسیار
متحمل اندک دشنامی نمی توانند شد نفس خود را محافظت کن و خوشحال مشو بخوئی که
داری اخر بختیالس دموهینها اینست که حسد بچیزی نبری ذلت و خواری اینست که خشنود
باشی هرگاه که قدرة و قوت بر انتقام کشیدن از دشنام دهندهٔ خود یافتی پس بدقت
تمام تامل نمای در آن چیزی که مورث محبت از دشنام شخصی از افاضل خوشحال و
غمگین بود پرسیدند از و سبب را گفت خوشحال می شوم که دشنام بی سبب می شنوم
و اندوهگین می شوم که مرد فاضل چگونه از مرتبهٔ خود تنزل کرده است هرگاه مرا در مطلب تنگی باشد
بدلیلی آنرا بر طرف گردان و الادست خود را بر دل خود نه نزدیکی زنان آتش شهوه را می افروزد
چنانچه روغن چراغ را مشتعل میگرداند دوستدار آرام و سکون نسائه هرگز ایمن نمیگردد و آلودهٔ
دنیا زود میرسد ما و ضرر دشمنان رو بشد منهیا نزدیکی آب بحرکه در می آیند و زیاد نی بیدا
میکنند و شهوتها بزرگ می شوند باستماع سخنان زنان حکمت بحرکه در می آرد علم را
و حلم جمع میگرداند علم را با کرامت و فرومی نشاید آتش حسد را [ذکر باسلیوس حکیم]
گفت ارقیا لجیب اینکه پرهیز کنند از غذاهای بدن از برای آنکه مبادا ضرر رسانند و پرهیز
نکنند از کثرت علم که غذای نفس است با آنکه مضر نباشد و گفت ارقیا لجیب اینکه ملاح
کشتی خود را بهر بادی روان می سازد و ما روان نمی سازیم نفس خود را با هرچه پیش آید بی بحث
و تفتیش و تجسس و تفحص و گفت ارقیا لجیب اینکه طلب کنیم در صحبت هر علم آنچه قانع گرداند بجا
آنکه بحث و مناظره کنیم از صحت آن و گفت کسی که داند که بدن آلتیست مر نفس را و سزاوار است
مر او را که طلب نماید چیزی را که از برای بدن نافع است و موافق افعال نفس است که در آن بدنست
دیگر بردار هرچه ضرر کند بدن را و موافق نباشد استعمال نفس مر او را و گفت از فنا لجیب
اینکه هرگاه بر اسپی سوار شویم آنرا برانیم و بگردانیم و او ما را روان سازد و بگرداند و قبیح
تر از آنکه بدنی که ما او را پوشیده ایم او ما را روان سازد و بگرداند نه ما او را و گفت هرگاه که قبیح
باشد بدن چرکین و لباس پاکیزه قبیح تر از آن خواهد بود که نفس بحرکه اخلاق ذمیمه چرکین
باشد و بدن از بیرون مزین باشد و گفت هرگاه که ما بجمیع اعضای بدن یاری میجوئیم طلب
یاری بچیزی که اشرف نیست از بدن که آن عقلست کنیم اولی باشد و گفت همچنانکه جماعتی که

استعمال میکنند حواس بدن را ایشان مانع می شود ایشان را از خشم و غضب از رهگذر ترس بلکه
محسوس وقتی که پیش ایشان ایستاده باشند همچنین واجبست بر کسی که استعمال حواس نفسانی
کند اینکه منع کند او را از غضب از برای ترس از ملک معقول که پیش او همیشه ایستاده است
مرد فربهی را دید گفت چه بسیار است عنایت تو بر بلند ساختن دیوار قلعه که حبس تو کند
و گفت سزاوار است ترا که هرگاه تدبیر انسانی کنی اراده کنی بآن صلاح او را اینکه
متشکل بشکل و هیات آنکس شوی که اراده کند اینکه انتقام کشد از جانب دشمنان
و لیکن متشکل شو بشکل کسی که شکفته شود یا سر آستین بجنباند مر او را و اگر تدبیر کنی از برای
صلاح نفس خود سزاوار آنست که متشکل بشکل بیمار شوی پیش طبیب و گفت همچنانکه
سیرت نیست در مجلسها و محفلها باید که در خلوت تنها مرضیان باشند

## اخبار جالینوس حکیم

بعد از حضرت مسیح بود نزدیک بدویست سال و بعد از بقراط بود نزدیک ششصد و بعد از
سکندر به پنجاه سال و جزی و او یکی از اطبای اشکانه بود که پیشوا و مقتدا بودند در صناعت طب
در رؤسای فرق اطبا و استادان استادان و اول ایشان آنکس است که سائر اطبا از نسل اوست
اسقلبیوس اول و دوم غورس و سیوم منیس و چهارم برماکیدس و پنجم افلاطون ششم اسقلبیوس
دوم و هفتم بقراط حکیم و هشتم جالینوس و او خاتم الاطبای کبار بود و نیامد بعد از و از اطبا
الا آنکه در مرتبه و قدر فرود او بود و از و یاد داشت زمان مولد او بعد از زمان مسیح بود بکمتر
از دویست سال و کتب بسیار از صغار و کبار نزدیک بچهار صد جلد کتاب تصنیف کرد و
بعضی از آنها در غایت شرح و بسط و از آنها آنچه خوانده می شود در علم طب شانزده کتاب است
و پدر جالینوس باو عنایت بسیار داشت و نفقه بسیار باو مبذول داشته بود و استادان
او را عطاها و احسان بیشمار میداد و از شهرها دور و مسافات بعیده می آورد و مولد و منشاء
او فرغانه بود از شهرهای اسیا و بطرف اثینه و رومیه و اسکندریه و غیر اینها بجهت تحصیل علم سفر
کرد و ارمینس طب را باو میگرفت و یاد گرفت از جماعه مهندسین و نحاه و خطبا هندسه
و لغت و نحو را و خواند طب را پیش زنی که نام او قلوبطره بود و فرا گرفت از آن زن ادویه
بسیار خصوصا از آنچه بعلاجات اطفال تعلق دارد و رفت بطرف مصر و آنجا مدتی بسر برد
با ملاحظه عقاقیر آنجا بکند و بشناسد علی الخصوص الافیون در شهر سیوط از اعمال صعید
بعد از آن از آنجا بر آمده متوجه بلاد شام شد و از آنجا قصد شهر خود کرد و در راه بیمار شد
و فوت کرد در شهر فرما که بر ساحل بحر اخضر است در نهایت اعمال مصر و جالینوس در صغر سن
مهیا و آماده بود از برای علوم ربانی طالب این علم بود و در تحت حریص و مجد بود بمثابه

که چون از کسی علم

که چون باز پیش معلم برمی آمد انچه یاد گرفته بود در راه درس میکیفت و مشغول بود با آنکه میرسید بمنزل خود
و جوانانی که با او بودند در درسگاه او را ملامت میکردند و میگفتند که ای فلان لایق انیست
که جای رود و فهی را تعیین کسی که با با خنده و بازی کنی و او را این سخنان خوش نمی آمد از برای مشغولی
که داشت بچیزی که یاد گرفته بود و گاهی ایشان را می گفت چه چیز باعث است بسوی خنده و بازی ایشان
میگفتند میل با بایهها پس او میگفت ایشان را که سبب و علت ترک من انها را و اختیار علم اینست
که من بدم با خنده و بازی و دوست میدارم کاری را که بان مشغولم و مردمان از و در تعجب بودند
و میگفتند که پدر جالینوس را با کثرت مال و وسعت جاه خدایتعالی او را پسری داده است که
اینچنین حریص است بر علم و پدر او از اهل هندسه بود و با آن از اهل زراعت هم بود و رئیس تاجران
و پیش رو بود و حد پدری او ساح بود و جالینوس در مرتبهٔ دوم بدیهی از رومیه داخل شد که ابتدای
ولایت انطونیوس بود که بعد از ادریانوس بادشاه شده بود از برای لوانیون مظفر که والی بود در روم را
کتابی در علم تشریح تصنیف کرد وقتی که اراده بیرون آمدن کرد از شهر رطونو مانوس والتماس کرد از
جالینوس که کتابی دیگر از برای او تصنیف کند و تصنیف کرد مار در تشریح معالالی و تمام کرد آن را
در شهر سمرنا پیش ثالیس که استاد دوم او بود بعد از ساطروس که شاگرد قوانیطوس بود و در وقت
بطرف قورنیوس و متوجه شد بطرف اسکندریه چون شنید که آنجا از شاگردان قوانیطوس
و از شاگردان بوخیانوس بودند بعد از ان رجوع کرد بطرف وطن خود فرغامه از بلاد انتنه پس
از آنجا برومیه رفت و اقلام لوانیوس را سرخی پوست و در انوقت اوانیا او دیموس فیلسوف
که از فرقهٔ مشائین بود بمجلس او حاضر می شود و اسکندر افرودیسی دمشقی که در ینوقت
آمده بود که مردمانرا تعلیم دهد در انتنه در مجلس عامی علوم حکمت را برای مشائین و حاضر
می شود پیش ایشان کسی که متولی بود در شهر رومیه و او سرجیوس مولوس بود در همه امور حکمی
اولی بود از روی قول و فعل و جالینوس در بعضی کتب خود ذکر کرده است که در دفع اول باسکندریه
درآمد و از آنجا بطرف فرغامه که وطن او بود رجوع نمود و وطن پدران او در زمین یونان بود
و تعمیر کرده انرا بیست و هشت سال در موضع دیگر ذکر کرده است که رجوع او از رومیه بود بطرف
بلاد خود و در انوقت از عمر او سی و هفت سال گذشته بود و گفته اند در شهری که خزانهٔ بادشاه
در آنجا بود کتاب بسیاری از و سوخت و اسباب و بعضی از ان کتابها بخط ارسطاطالیس
و بعضی بخط انکساغورس و بعضی بخط اندروماخس و جالینوس همه را بر استادان ثقات خود
نقل کرده بود و تصحیح نمود و برکسی که از افلاطون روایت میکرد هم گذرانیده بود و بشهرهای بسیار
بمسافات بعیده بود و نموده بود تا اگر انهارا تصحیح داده و گرده اند که در ان کتابهای نسوخته

کتابی بود از تصانیف روفس در سرما حالت و در بهرها و علاج آنها و ترکیب ادویه بحسب علة
ودرمان و آنکه کتب خود را بغایت عزت میداشت در لفافهای دیباج زربست داد
بود و جمیع کسری را و طایفه بسیار تعیین نموده بمحافظت آنها داشته بود پادشاهی یونان راه
های سخت و دشوار را هموار و آسان میکردانید و درها را برمی ساختند و کوههای بلند را
می بریدند و ترس و بیم از راهها برطرف میساختند و پلها و جرها را ... شهرها می بستند و
حصارها و قلعهها از بلند و استوار میساختند و آبها جاری میکردانیدند و کاریزها روان میساختند
و بدفع دشمنان و قمع آثار ایشان می پرداختند و بتسخیر شهرها متوجه میشدند و همگی همت
ایشان مصروف بتدبیر ملک بود و بلذات بدنی التفات نمی نمودند و توجهی داشتند
بعلم طب و از برای هریک ازین پادشاهان مردان معین بودند در هر شهر از برای چیدن
ادویه که در آن شهر بود آنها را چیده و در کیسهها نهاده مهر نموده بجهت ایشان میفرستادند
تا غشی در آن نتوانند نمود و چون به پادشاه میرسید و کر اله وازان که حکما بودند کیسه بردند ایشان
آنها را بهره میدادند و شایع میکردانیدند در آن شهرها از آن منتفع میشدند و جالینوس دوست
دارندهٔ نغمه و الحان و خواندن کتابها خنده و بسیار خطا بود در سخن کم خاموش بسیار سفر
خوشبو پاکیزه لباس سواری و پاکیزگی را دوست میداشت پیش پادشاهان آمد و شد میکرد
و مردی بود در همت و فاضل مالدار هرکه او را میدید تعظیم و توقیر آدمی نمودند وطن و مسکن
او با قودونیه بود از شهرهای یونان عدالت را در میان ایشان رواج داد و در میان امثال
و اقران و اهل زمان جالینوس معروف و مخصوص بتفضیل و فوقیت بود و ظاهر ساخت بر مردمان فضل
دانش خود را و اطلاق کردید برهمه جالینوس تودع را وانچه توقع داشتند از دیگر اطبا و اهل معرفت
ازان که کسانی که در خدمت ملوک بودند و تعاهد حال ایشان می نمودند در بلاد مغرب پادشاهی
بود بغایت بزرگ و عالی مقدار که او را مارسکفند و جمیع پادشاهان اطراف طوق انقیاد
و اطاعت او در کردن جان داشتند بعضی از زنان او بیمار شد و او ازان رهگذر غمکین
و متالم گشت و اهل مغرب را معرفتی بعلم طب نبود و طبیب را نمیدانستند پس با بعضی
از وزرای خود گفت آنچه بآن زن رسیده بود از آن علت و اظهار کلفت و کدورات از آنجهت
نمود و گفت او را که در یونان در مملکت انبعاس کسی هست که او را معرفتی باقسام مرضها و علاج
آنها هست که او را جالینوس میگویند پس امر کرد که جزی بملک انبقاس بنویسند که جالینوس را فرستد
در ساعت که کتاب بوی رسد و اگر چنانچه تاخیر کردی ولایت و مملکت ترا بسم ستوران
خراب خواهم ساخت چون کتابت او به انبعاس رسید بغایت درهم شد و اضطراب پیدا کرد

وجالینوس

و جالینوس را طلبیده خلوت ساخت و کتابت پادشاه را ظاهر کردانید و عجز و معلولی را معلوم
کرد و جالینوس را گفت یکی از این دو کار باید کرد تا غایب شود پنهان کن خود را تا من ندانم
کجائی یا اینکه براندیم و منع در رد جواب او کنم و با او بر سر ستیزه و جنگ آییم تنها پیش
اینکه بجهة خاطر تو لفظ خود و پادشاهت خود را ایثار کنم گفت مخالفت با این پادشاه
منجر بفساد تا و خون ریزیها میشود و من مرحوم پیش این پادشاه حصار و ملک ترا ایمن میگردانم
از سر او جواب انابت بار نویس اینکه تو فرستادی مرا بسوی پارس احسان و سلوک
او بمن در خور استحقاق و اهلیت من خواهد بود و بقدر و منزلت من پیش تو بس سعاس اسپهارا
پوست که ما کرده پادشاهان یونان اگرچه مطیع و فرمان پذیر باریم اما بندهٔ اطبا و در زیر ایشان
ایشانیم و ایشان پادشاهان بدنها و روحهای ما اند و در همه اقالیم کسی که مثل جالینوس
باشد در علم طب نیست و او را رغبتی و میل بچیزهای ستوده که در پیش پادشاهان روی
زمین باشد نیست بدرستیکه پادشاه مختار است در آنکه بسط النفقات و عنایت
بجالینوس در خور استحقاق او بکند یا وقتی که دیگر با او احتیاج نماید و مستغنی شوند مامول
چنانست که او را مطلق العنان سازند برجوع بوطن خود چه در این هوا و غذا النشو و نما یافته
هرگاه مانعی پیش آمد او را ترکیب او نقصان خواهد پذیرفت و ختم کرد کتابت را و بجالینوس
داد و روان ساخت جالینوس متوجه جانب پارس شد چون رسید بشهر پارس او را بغایت
بیکر حصار یافت و برحم و بغایت و دراز النشانیت دید همت او مصروف با فروختی
و شمشیر بود جالینوس را در منزل بعضی از صیادان فرود آوردند تا یکماه در آن منزل ماند صبح
و شام بدربار پادشاه می آمد و میرفت و بار نمی یافت و چیزی که غذای بدن سازد نمیداشت
مگر چیزی که صیادان میخوردند و بعد از یکماه پادشاه او را طلبید جالینوس حاضر آمد و در پیش
او ایستاد بوساطت ترجمان جالینوس را گفت صنعت تو چیست گفت نگاهداشتن صحت بدن
و برطرف ساختن بیماری پیش از آنکه ماده استوار شود پادشاه گفت مارا بیماری است که رنگ
سیاه او سفیدی مائل گشته است و مارا الغایت بدمی آمد اما تو میدانی که مارا رنگ او را سیاهی اری
جالینوس ترجمان را گفت پادشاه را بشناسان که بیمار بهار در مدتی زیادی می شود و در مدتی
دیگر تنزل میکند این علت چند وقتست که پیدا شده است ملک گفت در یکسال پیدا شد
و در سال دوم استحکام پذیرفت و این سال سیوم است جالینوس گفت که من شنیده
[illegible] منزل که در همسایگی پادشاه بودم که داب ایشان است که [illegible] پشم بر روی حرام او قند
کور می سازد و جسم را است خود را سخت بپوشید و ظاهر ساخت که معیوب است و گمان چیزی

نمی بینم بعد از ان گفت ترجمان را که عرض کن بادشاه را که طبیب تا نه بیند بیمار را علاج او نمی تواند کرد
چون ترجمان این سخن را بپادشاه گفت روی درهم کشید و ترش ساخت و گفت این
سر ماست اگر راضی هستی باین معالجه کن جالینوس گفت مرا حیله هست که سر ... بندازم
و نه بینم او را بادشاه ازین تعجب کرد و گفت اگر این کار کردی مرد فاضلی پس آئینه با خود
برد و زن را پس پشت خود نشاند بنهجی که روی او در آئینه می نمود و این زن با بادشاه
نشسته بود دید روی او را خوب ملاحظه نمود یک نقطه سفید در روی او مانده بود دیگر مایل بسیاهی
بود ترجمان را گفت دیدم این زن را و علت او را و من معالجه او می کنم چنانچه بر طرف کرد وا زود
این علت بادشاه ازین بغایت خوشحال گشت و توجه کرد بسوی او و امر کرد که هر روز یک
تر نان از سفره بادشاه بجالینوس میداده باشند و اسب خود با ساز لجام طلای را است کرد که سفیدی
را رنگ و بهر و مالید بر روی آن کنیز و بر طرف شد سفیدی و عود کرد بسیاهی چنانچه بود بادشاه را
توجه و محبت بجالینوس زیاده گشت و امر کرد که بسفره او حاضر میشده باشد جالینوس حاضر میشد
و میدید که بر سفره او هر چه بود مضر بود به بیماری او دیده جالینوس از خوردن آنها اجتناب میکرد
بادشاه میگفت چرا نمیخوری جالینوس گفت این در بدن فلان بیماری بیدا میکند و آن فلان
و درین اثنا ضرر آنچه بادشاه میخورد بپادشاه رسید برخود سوار آمد ندیمان خود را گفت که چون
این مرد را من از وطن خود بر آورده ام و این رهگذر دلگیر است بنابران مرا در رنج دارد باینکه منع
نماید مرا از خوردن آنچه من میل بان دارم پس من برغم او هر چه میل دارم خواهم خورد بعضی از ندیمان او
بجالینوس بر سبیل نصیحت گفتند جالینوس را ازین معنی هراسی و خوفی بهم رسید و متحمل خواری میشد
و بهمان نکته بان سد رمق خود می نمود و بادشاه همگی مشغوف صید و شکار بود یکماه و دو ماه بیرون رفت
و از حال جالینوس خبری نمیگرفت و نمیدید روزی بر سفره او حاضر شد و چیزی میخورد که مضر بود
جالینوس او را از آن منع کرد او گفت خوردن این مورث کدام مرض است جالینوس گفت
مورث جذام است بادشاه دست خود را بطرف آن طعام دراز کرده برغم جالینوس
باندازه گنجایش از آن خورد و گفت برغم تو اینمقدار خوردم جالینوس گفت ای بادشاه واجبست
حق تو بر من و از انجمله این است که واقف سازم شما را بر علاماتی که ظاهر شود در بدن انسان
بعضی از در آمدن علت بیکسال و دو سال و سه سال و من منت می نهم بر تو بنوشتن رسومی
درین باب که در خزانه خود نگاهداری یا بعد از مرگ من مرا یاد کنی پس مقاله در اسباب
علتها و نهایت و احکام آنها و بیان اوقات علاجها و ساختن بیماری هلاک کننده
غیر آن تالیف کرد علی الخصوص علامات علت جذام را بشرح و بسط در آن بیان کرد از برای آنکه

برای او هیا

بدن او مهیا و مستعد جذام بود زیرا که گوشتها غلیظ بسیار میخورد و او خال طعام بر طعام بسیار
می نمود بنوشت که بعد از یکسال اشتهای او سستی می پذیرد و کاهل و خواب عارض او
می شود و گرانی در اطراف اعضاء او بهم میرسد پس اگر تلافی کنند بجری که بدن او را از آن پاک
سازد و بجری که بتلطیف غذا کند امید صحت و صلاح هست و اگر از این ضابطه عدول کنند
و سال بر آن بگذرد موهای او شروع در ریختن خواهد کرد و سروهای جسم او تغیر خواهد یافت
و ناخنهای او خواهد ریخت و اگر درین وقت نیز تدارک آن بردارند او بحال صحت خواهد
عود نمود و اگر درین مرتبه نیز غفلت ورزند جذام مستحکم خواهد شد و علاج آن افتاب (?) متعسر
خواهد بود و از و نومید باید شد و این معالجه را الحرانه (?) بادشاه سیرولس جالینوس بجهه حذمی (?)
خود حیله ساخت و باتفاق جماعتی که بطرف یونان میگریختند گریخت بادشاه بر جای
او بعد از مدتی واقف شد اما باکی نداشت از رفتن و بودن او بجهة اهانت و کراهت حضور او
جالینوس بزمین یونان رسید و سالم ماند و بشهری فرود آمد که از ولایت منعاس (?) بود بعد از آنکه
جالینوس از صحبت بادشاه دوری گزید چون دو سال تا سه سال گذشت بر آمد علاماتی که جالینوس
گفته بود در بدن خود مشاهده نمود و آنرا پوشیده میداشت تا موی ابروی او بریخت و ناخنهای
افتاد پس تخت و سلطنت و ملک خود را ترک کرده بحال پریشان بقصد طلب حکیم یونان
مسافرت اختیار کرد بمقدونیه رسید در غایت دلگیری و کسی او را نمی شناخت احوال جالینوس
را پرسید گفتند او در فلان شهر از مملکت فلان بادشاه متوطن شده است پس متوجه آن صوب
شده راه آنرا پیش گرفت رسید بجالینوس در جائی که نشسته بود و جمعی کثیر در گرد او فراهم آمده بودند
باز در گوشهٔ قرار گرفت تا مجلس را تخفیفی حاصل شد نزدیک رفت و گفت مرا سری است که
آشکار کردن جایز نیست اما تو حفظ سر من خواهی کرد جالینوس خلوت رفت پس یار خود
را شناسانید که من یارم که باین حال گرفتارم جالینوس ساخت او را بمنزل خود فرستاد
و کس اعتمادی خود را بر او موکل گردانید و مسهل‌ها اشربه و اغذیه او میشد بعدای موافق و ادویه
صالح معالجه می نمود بعد از یکسال موی او بروئید و حال او باصلاح آمد بعد از آن یکسال دیگر
علاج کرد و محافظت نمود از هر چه مضر بود تا آنکه بالکلیه بحال صحت عود نمود پس از برای مرکوب
و زاد و توشه راه و خدمتکار تعیین نمود و یکی از شاگردان خود همراه کرد تا او را پنهانی بملک
خودش رساند چنانچه کسی بر او اطلاع نیابد و اهل مملکت او بر حال او اطلاع نداشتند
که یک دفعه پیدا شد صحیح و سالم مردمان بر او هجوم کردند و دیدند که باکتب (?) اخلاق شده بآداب (?)
بآداب جالینوس متخلق باخلاق او شده و باز در وقت [illegible] دو پسر گذاشته بزرگتر را

بجای خود نصب کرده بود چون او بمملکت رجوع نمود و مستقل گشت هدایا و تحف و مراکب
و غلامان و جواهر بسیار ترتیب داد و کتابتی بجالینوس نوشت مشتمل بر شکرگذاری و قبول
آنچه از برای او فرستاده است و به سقاس که همگی از وی در هراس و بیم بود نوشت که مملکت
من بتو تعلق دارد و من ترا در لوازم معین و مددکار تو در مملکت من هیچ فرقی نیست میان من
و تو از برای آنکه بسبب من جوانمردی کردی که همچو جالینوس فاضل بزرگوار که درین روزگار مثل و
نظیر ندارد فرستادی و الحال حاجتی که بتو دارم اینست که منت بر نفس خود نهی و تا فلان
شهر بیائی و من نوشتم بفلان پادشاه آنکه از جالینوس که بهمه فضیلت آراسته است
التماس نماید که رجوع بوطن اصلی خود کند و جواب کتابت من از جالینوس نگردد و قبول کناد هر
چند اگر چه آن هدیه از متاع دنیاست که از ایشان او قیمتی و مقداری نیست اگر عیاذاً بالله قبول
سخن تو نکنند و بوطن خود رجوع نماید بر نفس خود لازم گردانیدم که با ماندگی از یاران خود بخدمت او بشتابم
و شما را و احسانی را که بمن کرده است شفیع آوردم تا بوطن خود رجوع نماید ان شاء الله تعالی
و به سقاس ملک نیز هدایا و جواهر بسیار فرستاد و شاگرد جالینوس را با اکرام تمام و اموال
بیشمار بخدمت او فرستاد چون این دو کتابت بجالینوس و به سقاس رسید خوشحال شدند
از آن و سقاس بطرف آن پادشاه که جالینوس پیش او بود متوجه شد و آن پادشاه را شفیع
ساخت تا جالینوس متوجه شهر خود شود جالینوس قبول آن معنی نموده بآن شهر رفت
و همیشه ابواب مکاتبات و مراسلات میان ماروسقاس و جالینوس مفتوح بود از روی
رفق و لطف و هدایا و رسولان تا آنکه یار بیمار شد و این خبر بجالینوس رسید سقاس را گفت
بدرستی که من عزیمت رفتن بطرف یار جزم گردانیدم از برای آنکه بمن رسید که یار بیمار است
سقاس سر و سامان و سرانجام راه نموده باتفاق جالینوس روان شدند بعد از طی مراحل و
منازل رسیدند بمملکت یار و در منزلی از آن شهر فرود آمدند صاحب منزل از احوال ایشان
تفتیش و تفحص نمود جالینوس او را گفت برو بپادشاه برسان که جالینوس درین منزل
فرود آمده است پس صاحب منزل گفت جالینوس که سید و مولای ملکست گفت آری
جالینوس طبیب پس او اندر رفت و بپادشاه خبر رسانید پادشاه و اهل آن شهر ازین خبر بعجب
اندر سرور گشتند و بازار بیماری که داشت بهتر شده بود و صحت یافته با ارکان دولت و
بزرگان خود سوار شد و حکم فرمود که لشکر از عقب بیاید و جالینوس را استقبال نمود از روی
خوشحالی و بهجت چون چشمش بر جالینوس افتاد خود را ضبط نتوانست کرد که از اسب فرود
نیاید فرود آمد و جمیع لشکریان یکبار خود را از اسب بزیر انداختند و جالینوس و سقاس

ملک استقبال

ملک باستقبال او شتافتند و ساعتی جالینوس را در آغوش گرفت بعد از ان نگاه کرد
سعاس و جالینوس را گفت کیست اینکس که از آمدن معیب تو کرده و یاری نموده
جالینوس گفت ای پناه جوینده بود در مدهٔ سال بود مداح فضائل تو سعاس ملکست پس
ما او را در بر گرفت و بقدوم او اظهار خوشحالی نمود و ترتیب و بزرگی هر چه تمامتر
بشهر در آمدند و ایشان را در منزلی که لایق بحال ایشان بود فرود آوردند و یکهفته از
هم جدا نشدند بعد از ان اکرام و الطاف بسیار نسبت بایشان بفعل آوردند و بار دیگر سعاس
متوسل شد که یکی از دو پسر او را بخدمت جالینوس باز سازد تا خدمت و شاگردی
او میکرده باشند و نام او علوفن بود و مدت یکماه با مار بسر بردند هر روز بخلعتها و جواهر
و الطاف ایشان را می نواخت بعد از ان بجانب ولایت خود مراجعت نمودند
و بار دیگر مشایعت ایشان منازل چند را قطع نمود بخوشحالی و سرور علوفن را بخدمت
جالینوس سپرد با جمعی از خدمتکاران و غلامان و ولایت بسیار به سعاس عطا نمود از نزدیکی
ولایت او و حکم کرد که امر سعاس را در مملکت چنانچه امر خود بس نافذ است امر او نیز نافذ
باشد پس رسیدند به بلاد خود و علوفن را ولیعهد خود ساخت و دختر خود را بعقد او در
آورد و علوفن ملازم خدمت جالینوس می بود تا آنکه در طب بمرتبهٔ کمال رسید در اندک
زمانی درین اثنا سعاس بیمار شد بغایت صعب از ان ممر دل علوفن مشوش و پریشان
و غمگین گشت جالینوس حاضر شد و هر دو بر آن متفق گشتند که این بیماری کشیده است علاج
پذیر نیست جالینوس گفت ای پادشاه وصیت کن هر چه میخواهی پیش از آنکه بروی سعاس
گفت کسی که پدری چون ما و پسری چون علوفن و برادری چون تو داشته باشد مستغنی است
از وصیت و گریست و علوفن نوشت بپدر خود که سعاس رحلت نمود باید که از رای
صلاح و سیاست ملک او کسی تعیین شود پس پدر نوشت که مملکت سعاس را به پسر او
تسلیم نمایند و خواهر علوفن را بنزدیک او مقرر ساخت و علوفن با حوال و خوشی خود براه
متوجه ولایت پدر خود شد و باز دختر خود را با جلی و حلل و جهاز بسیار و خدم بیشمار از برای
پسر سعاس فرستاد و علوفن بخدمت پدر خود باز رسید بعد از انکه جالینوس او را وداع
نموده بود چون وداع پدر مهربان باز او را نزدیک خود گردانید و بجهت کسب فضایلی که بخدمت
جالینوس کرده بود او را در غایت فهم و معرفت و عقل دید و ولیعهد خود ساخت ا را
جالینوس گفت فایده نمیدهد علم کسی را که عقل نباشد او را عقل هست آنرا که بعمل نتواند آورد و مکر
دلفنه کسی که از چیزهای حصر کرد رغبت می تواند نمود بچیزهای بزرگ و گفت صاحب علم شو

تا برسی و متعجب مباش که خوار می شوی کسی که مهیا میکرد و از برای خدمت مهیا کردید مکافات
گفت هم زوال دل است و غم بیماری دل یعنی هم بسبب چیزی که باو نرسیده او غم بخیزد
چیزی که فوت شده است وگفت بیماری که اشتهای طعام داشته باشد امیدوار
ترست از صحیح که اشتها نداشته باشد گفت کسی که خوردنی بمیانه روی در تدبیر بدن عادت
کند حرکات شهوات او بر نهج اعتدال خواهد بود کسی که عادت کند تمتع بکردن شهوات جود
از سن صبی و منع نکند نفس خود را از هرچه خواهد بدی او بسیار او باقی میماند از برای آنکه هر چیز
به بسیاری ریاضت در اعمالی که مخصوص قوت اوست قوت می یابد و سخت می شود و همه
چیزها که شکوه را بعمل آرند ضعیف میشوند و گفت مدبر صبیان بی صابر بر ایشان است پس سزاوار است
که طمع صلاح نداشته باشند الا که مدبر صاحب سیاست و بی صاحب سیاست از صلاح او مایوس می باید
بود وگفت چهار سمند صاحب چهار است از رهگذر تقصیری که واقع شود بیش کسی که او افضل
از او است وگفت مهیا می شود از برای ایشان از رهگذر افراط محبت که او بر نفس خود دارد آنکه
گمان دارد بنفس خود از نیکوئیها آنچه او را نیست چنانچه جمعی از اعتقاد این بخود دارند که شجاع اند و کریم اند
و حال آنکه آن نه چنین اند و اما عقل نزدیکست که بهترین مردمان بود این گمان داشته باشد کم عقل ترین همه است
وگفت حکیم کسی است که قدرت بر خود دستم داشته باشد و نکند و عاقل کسی است که بشناسد هر چیزی
را که در طبیعت انسان است در حقیقت وگفت جای شگفت است که گمان برند مردمان بنفس خود که ایشان
متصف اند بصفاتی که واجب است بر آن صفات بودن و حال آنکه نه بر آن صفات باشند وگفت چنانچه
کسی که بدن او خبر یافته باشد و او در بیچارگی سالکی باشد او ترک معالجه نمیکند و بدن را تسلیم بیماری نمی سازد
تا فاسد و ضایع گردد و همچنین سزاوار است ما را که خود را باز نداریم از آنکه بدن ما را صحت بر صحت افزاید
و فضیلت بر فضیلت افزوده شود اگرچه قدرت نداشته باشیم که نفس خود را بنفوس حکما ملحق سازیم
وگفت مهیا می شود از برای انسان که نگاه دارد از گمان آنکه عقل مردمان است و قبیح که دیگری را بر خود متوکل
سازد با هرچه هر روز میکند ملاحظه نماید از صواب و خطا و او را واقف گرداند بر فعل خطا و فعل ستوده و ترک
آنها و مدح مردی را که پادشاهان او را تعظیم می نمودند از برای بزرگی جثه او جالینوس پرسید از کارهای مشکلی که
او کرده است چه چیز است گفتند که گاو مذبوح را از وسطش گرفته و بیرون کشیده جالینوس گفت که گاو او را
خود برمیداشت و در برداشتن آن گاو او را فضیلتی شود این است آخر آنچیزی که ما ظفر یافته ایم از تاریخ
الحکما خواستم که بتاریخ حکمای سلف تاریخ حکمای متاخرین اسلامیین و بعضی فواید انسان الحاق کنم
تا صورت تمامی بهم رسد اما حنین بن اسحاق مترجم اول کسی است که نقل یونان را بسریانی و عربی نقل
کرده است و بعد از اسکندر که از زمان اعلم او بلغت یونانی کسی شود و در عهد مامون و معتصم بود مولد

او بغداد است و منشأ او شام و آنچه گشت کرد از علوم در شام بود میان نصاری میرفت و عبادت
بقوانین شریعت مسیح می نمود و علوم ایشان را از زبان عربی نقل میکرد پس داخل شد بر عادت ایشان
روزی در یکی از صوامع ایشان دید صورتی که در آنجا بجهة عبادت و پرستش وضع نموده بود از آن اجتناب
ابا نموده گفت که این بدعت که عقل و شرع تجویز نمیکند چگونه نصب صورتها کنید در جائی که در آنجا
خدائی را که منزه است از صورت و جهات پرستش کنند جاثلیق او را در خانهٔ خود مدتی حبس کرده بود و در آن
حبس تصنیف کرد رسائلی را که منسوب است باو و کتب ارسطو و افلاطون را تفسیر نمود پس جاثلیق
در صدد عذرخواهی در آمد عذر او را قبول نمود و بیعت بکرد و مشغول شد بعلوم و گفت هر زمانی را اساسی است
بعلمی و عادلی و مصنفی از ایشان و گفت کسی که از خوابها و مدلتهای دنیا برسد گشت سعادت آخرة
نمی تواند نمود اسحاق بن حنین از ندمای مکتفی بالله بود روزی مکتفی بالله او را طلبید تا طالع بجهة ولی عهد
ساختن پسر خودش اختیار کند اسحق گوید تامل در طالع مکتفی کردم صاحب عاشر او را در ثالث
طالعش یافتم پس حکم کردم که امر خلافت بعد از او برادر او را خواهد رسید و چنان شد که گفته بود
مقتدر بعد از او بر جای او نشست و اسحق را تصانیف بسیار است غالب در علوم احکام
و طب بود گفت عباس در بر خلیفه را کسی که متصدی نگاهداشت مردمان و متکفل نظام
مهام ایشان کرد در بانها او را بمدح و ذم یاد میکنند پس توجه کن که در ذات خود
ستوده و پسندیده باشی نه بجهة غرضهای مردم و اسحق نیکو اسلام بود و مکتفی او را با پدر
خود عباس شریک گردانید در بیعت پسر خودش حنین طبیب از اطبای متقدمین و مهندسین است
و او را تصانیف بسیار است در طب و در معالجات خطا نمیکرد از سخنان اوست
که دروغ سر همه بلیه ها است کسی که تارک حقد و حسد است میرسد بامور عالیه و گفت کسی که
گرامی باشد نفس او نمی باشد مگر بحکمت انس او ثابت بن قره حرانی در علوم حکمه کامل بود
و او صابی بود و او جد محمد بن عامر بن سنان صاحب رصد بود و معتضد اکرام او می نمود
و از جملهٔ اکرام او یکی آن بود که روزی دست بر دست ثابت گرفته در بستانی سیر میکرد
بیکبار دست خود را از دست او کشید ثابت گرفته در بستانی سیر میکرد بیکبار دست خود را
از دست او کشید ثابت از این معنی دلگیر شد گفت ای ثابت من خطا کردم که دست بر دست
تو نهادم و سهو نمودم بدرستیکه علم بر بالا است و چیزی بر بالای او نمی باشد این نهایت
اکرام اوست کتاب ذخیره تصنیف اوست و این کتابی است نادر در علم طب
است و بزرگی صابیه شد و در بغداد پیش خلفا و در زمان خود مثل نداشتند در جمیع
فنون فلسفه و او راست رصد بسیدیده مراتب آفتاب را چون مهدی معتضد را در منزل ابن طبل

مکتفی بالله از سنه ۲۸۹ تا سنه ۲۹۵ هجری سلطنت کرد

ثابت بن قره در ...

بند فرمود اسمعیل بن بلبل بخدمت ثابت رقعه التماس نمود که پیش معتضد می آمده باشند
ما از صحبت او کلفت مینذیرد نماند بنا بران ثابت هر روز سه مرتبه پیش معتضد می آمد
و مکالمه می نمود و او را تسلی می داد احوال فلاسفه و هندسه و نجوم و غیر اینها بیان میکرد
و از ین رهگذر معتضد خوشحال بود و با او دوستی می نمود چون از بند بر آمد بدر نام غلام
خود را گفت که هر کس در بند پیش من آمد و شد می کرد و یاری می نمود گفت ثابت چون
امر خلافت باو قرار گرفت او را باقطاع و ضیاع جلیله ممتاز گردانید و همگی او را پیش
خود می نشاند در مجلس خاص و عام و بدر در زیر ایستاده می بود نصابی میگوید دیدم من
ثابت را در جواب و استفاده کردم گفت از و نکته که فراموش کرده بودم و بعد از مدتی
بخاطر رسید و آن نکته اینست که فراگیر از ین کلمات شافیه ثمره و نتیجه حکمت را ببندگی سزاواری
کند که جنس است خالست و حوالی که ما را لعقل است بوار بیست و از برای غلبه احکام حس
بر ما حکم میکنیم که قضیه بر عکس اینست و الا بغلبه عقل بر حس ظاهر میگردد بر نوعی پس سزاوار
اینست که مزین بلباس عقل شویم و از جلالت قدر و بزرگی شان بجای رسید که جامع بود
میان مرتبه یحیی نحوی و رتبه رفلس بر ایشان سخنان بسیار داشت که بدستهای کاغذ بیان
کرده بشود و ابو سلیمان سنجری ذکر کرده است که با او جمعی پیش جعفر ابن بابویه در سجستان
جمع آمدند سخن فلاسفه اسلام میگذشت ملک گفت که با وجود کثرت این حکما در میان
ایشان کسی که قایم مقام سقراط و افلاطون و ارسطو تواند شد ساقنیم ملک را گفتند کندی
هم گفت نه کندی با بسیاری علم در حول استنباط آوردی اللفظ و بی مزه گو بود متوسط بود و
منغلز در رمز حکمت فلاسفه را بیان کمی می نمود و ثابت هر چه میگفت بشرح و بسط ظاهر میکرد و این
شق را بر گردن خود لازم ساخته بود و بعد از ایشان همه مردم متفاوت اند و درین باب
این هر دو مقدم اند و پیش ثابت ذکر فساعورس میگذشت در باب عددی که تالیف او بود که
معنی آن مفهوم نمیگردد ثابت گفت فساعورس وسعه او بزرگ قدر بود و جلیل مرتبه تر از آنند
که از ایشان خطا و سهو و نسیان در ساخت امر عقلی سر بر زند پس می تواند بود که ایشان
از طبیعت عدد و رموز او و سرها واقف شده باشند که آنها ما و جماعه که پیش از ما و تو در بد
رسیده باشند و سر آنکه علوم ایشان بر طرف شده باشد و رسیده ما نیخاها محمد بن زکریا
رازی در اوائل حال زرگر بود بعد از ان بعلم اکسیر مشغول شد تا آنکه چشمهای او بد شد لاکد بجهة
معالجه ابن عقاقیر پیش طبیبی رفت تا چشم خود را معالجه نماید طبیب گفت تا پانصد دینار طلا
ندهی من علاج نخواهم کرد معالج شده مبلغ مذکور را باو داد طبیب گفت کیمیا این است نه آنچه تو آن

زکریا رازی در ۳۱۱ فوت

مشغول شدی

مشغول شدی وچشم خود را تلف نمودی این علم اکسیر را ترک کرده مشغول بطب شد
و دران فن بجائی رسید که تصانیف او تصانیف پیشینیان را منسوخ گردانید و این
ب... ... او گفت که او متکلف فضول بود که از شان او انکه نظر کند در بولها و برازها
بتحقیق که این بسیار است گفته است این را از برای انکه معالجات طبی را بغایت خوب
رسانیده بود و در غیر معالجات سخنان طنز در مسکیفته و گفت زهرهاست خوردن
گوشت بریان شده خشک و شیر فاسد شده و ماهی و او را تصنیفات بسیار است
مولد و منشاء او ری است وطب را پیش ابن ربن طبری خوانده است قاضی ابن صاعد
میگوید که رازی در علم طب الهی غور کرده و مقصد اصلی را از ان فهمیده ازین جهت است که
مضطرب شد رای او و آرای ضعیف را تقلید نموده و مذمت کرده قومی را که سخنان
ایشان نفهمیده و بمقصد نرسیده محمد زکریا بشهرها و بلادها سیر می نمود و او پیر بوده بزرگ
و مدور سر و در مجلس تعظیم می نشست در پیش او شاگردان و در عقب شاگردان و او
کریم بود و احسان و نیکوئی میکرد نسبت بفقیر او بفقرا اعطا و بخشش قرار داده بود و از پیر
و ساحت خود را دور نمیداشت در دیده او رطوبتی بهم رسیده بود از بسیاری خوردن
باقلا و میگفت که علوم فلسفه را پیش بلخی خوانده ام در وقتی که سایر بودم در ولایات
و بلدان فلسفه و علوم قدیمه را نیکو می ساخت در تفهیم در ترک بود و اکثر اوقات او
در اجتهاد و فکر و اطلاع بر حال فاضلی که بدین رتبه رارو بودند میگذشت و ترجمه بعضی از اشعار
او اینست که من نمیدانم پوشیده که دانم باشند کی را که بیدان من مبتلا بند و قسم بعمر خود میخورم
که نمیدانم که تا کجا می بر بند بدن مراد ملکا امر و در روح من     لعمری ما اوری وقد دنت البلی
بعاجل ترحالی الی این ترحالی واین محل الروح بعد خروجه من الهیکل المنحل والجسد البالی بعد از
برآمدن از بدن و جسد پوسیده و از هم پاشیده ابو عثمان دمشقی او از افاضل پیشینیان بود
و کتب پیشینیان را خوب سیری نموده بود بعد از حنین و پسر او و ثابت بن قره کسی در بیان
سروشی نداشت و بلعب عربی و یونانی فصیح و معتمد النقل بود از ترجمه اوست از ظالمان
علم هرکه متواضع تر عالم تر همچنانکه در مکان نسبت آب بیشتر قرار میگیرد هر گاه که چشم سر بسوب شناسد
چشم دل از دیدن نیکی و نیکوان کور شود کسی که بچشم آرزو در موت نگرد از او دور می بیند و کسی که
بچشم عقل بیند نزدیک می باید و گفت عقل سبب صفای نفس است و جهل باعث کدورت
آن علی بن ربن طبری از کتاب شهر مرو بود همت عالی داشت و علم الحیل و طب او را حاصل شد بود
و بعد او حکیم کاملی از کتاب او که بفردوس الحکمه مسمی است فضیلت و مهارت او بعلوم میگردد

واو را تصانیف بسیار است ابو الخیر بن بهنام بن مانا بن سوار بن بهنام و بهنام لفظ
فارسی است مرکب از دو کلمه که به و نام است یعنی نام خیر و نقل کرده بود بسیاری از سریانی را بعربی
و حکمت را پیش یحیی ابن عدی خوانده بود و در غایت فطنت و ذکا بود و در ... بجائی
رسیده بود که او را محمود الارض میگفتند و محمود پادشاهی بزرگ بود از خصوصیات او آنکه هرگاه او را
فقیری میداشت پیاده میرفت و میگفت این رفتن را کفارت رفتن در پای ملوک و سلاطین
و فساق میسازم و اگر سلطان میطلبید سواره میرفت در لباس بزرگان و غلامان ترک و اسبهای بدو
و صناعت خود را بتواضع با فقیر او بتعاظم با بزرگان بجا می آورد و بقراط و جالینوس و جمیع حکما نیز اصطناع
را سلوک میداشتند و بعضی ازین حکما متواضع بودند دائم پرهیزکاری و نگاه داشت نفس می نمودند و
بعضی آنچه خونبهاء حکمت ایشان بود اظهار می نمودند حکایت میکنند بسر اهند که رئیس بود جماعه را که
نفی خاصیت طبیعت آشنا میکردند و استاد مرد را که ابن الخمار بود دشمن میداشت و عوام را نیز دشمنی
او میگماشت روزی از درد سر خود پیش استاد شکوه نمود استاد او را معالجه نکرد و گفت کتابی که در آن
نفی فعل طبیعت نموده در زیر سر خود بنه که شفا می یابی و ابن ابو الخیر در بغداد تولید یافته ماموم محمد خوارزمشاه
او را پیش خوارزمشاه برد چون محمود سبکتکین بر خوارزمشاه مستولی گشت او را بغزنی آورد و او اسلام
بر وعرض کرد و او ابا نمود و عمرش از صد متجاوز بود روزی بر مکتبی گذشت و دید معلم را که الم احسب میخواند
بایستاد ساعتی و او را گریه دست داد و گذشت درین شب ... و دید حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم را که میگفت ای ابو الخیر ... با کمال علم قبیح است که منکر نبوت من شود
همان لحظه بر دست حضرت سلمان گشت چون از خواب بیدار شد اظهار اسلام نمود و فقه آموخت
و قرآن حفظ کرد و اسلام خود را نیکو گردانید روزی سلطان محمود بجهت عارضه او را طلب نمود و اسبی
از برای سواری او فرستاد و او سواره ببازار کفش فروشان عبور کرده اسب او رم کرد و او را بینداخت
و بکشت و شیخ رئیس بن سینا گفت در بعض خود گفته یا ابا الخیر در شمار این جماعه نیست امید که خدای
تعالی روزی کند ملاقات او را که با افاده خواهد بود و ما استفاده بعضی اینجا ابو النصر نوشته اند این
خطا است از برای آنکه ابو النصر پیش از ولادت ابو علی سینا بسی سال فوت شد سلطان محمود
او را ناحیه عطا فرموده بود که آنرا ناحیه خمار میگفتند و او را منسوب باین نقعه داشته اند و او را
تصانیف بسیار است در اقسام علوم حکمت بعضی از آن مقاله ایست در توفیق میان نصاری
فلاسفه و مقاله ایست در ظاهر شناختن آرای حکما در باری تعالی و شرایع و مقاله ایست
روزنامه گشت و کتابیست در کیفیت خلق انسان و دیدم رساله از و که نور را بن ابی سعد
نوشته بود در آن رساله کلمات شافی بود و او را بقراط دوم میگفتند و سزاوار بود او باین اسم

از برای علم

از برای پیغامبر صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم او را عالم نامیده بود پرسیدند از دو
از شرب واعتقاد مردم که اما همه حق است یا بیشتر اینها یا همه باطل است تا اکثر آنها گفت
مسئله ایست وجواب آسان نیست گفتند افاده برسان ما را که خدا تعالی ترا فایده رساند
بدرستیکه چاه علم چاهی است که بیرون کرده نمی شود از آن آب اگر چه وارد شوند بر آن
طالبان وبسیار شوند برکنار آن واردان او گفت شما راست گفتند بدانند که
هرگاه ما ملاحظه طرف استیلای طبیعت کنیم بر انسان وغلبه آثار طبیعت در مردمان در راههای
معتقده وشرب موهومه پس بیشتر آنها باطلست از برای آنکه سلطان عقل در بلاد طبیعت
غریبست وغریب خوار وحقیر است واگر ملاحظه حکم آنچه واجبست اولا ولایق جوهر او
اضافه آنچه با او مستحسن است پس اکثر آنها حقست آن ملحوظ خواه رای باشند یا سیرت یا عادت
یا خلق واز رهگذر این دو علت است حکمی که واقع شود وقضایای که تحقیق پذیرد وحق بجهة کثرت
معتقدان حق نمی شود وباطل نمیگردد بجهت قلت النسان وهمچنین باطل نیز بجهة کثرت معتقدان
حق نمی شود وبجهة قلت النسان باطل نمیگردد متی بن یونس مترجم حکیم نصرانی بود وکتب
ارسطو را شرح کرده بود واو را در منطق وغیر آن تصانیفست از سخنان اوست که
سعادة سه قسم است نفسانی وبدنی وخارجی اما نفسانی امور حقیقه است مستتبع است
آنرا اخلاق ستوده وفضائل پسندیده وسیرت حسنه وسعاده بدنی کمال اعضاست که آلت
اند وحسن تالیف وترکیب وسعاده خارجی حسن اکتساب دنیا وتحصیل آن وصرف
نفقه آن در موضعی که عقل وشرع تجویز کنند واین سعادات در یککس جمع نمی شوند مگر بنادر
شیخ فاضل محمد بن جابر حرانی صاحب رصد مشهور بعد از روزگار مامون واو دانا بود بفنون
علم حکمت اموال بسیار در ساختن رصد صرف نمود وتبانه قریه البیت از قریهای حران
باو منسوبست شیخ محمد بن محمد فارابی پدر او صاحب لشکر بود واصل او از فاراب بود مدتی
در بغداد بسر برد بعد از آن بشام رفت ودر آنجا می بود تا فوت شد مجتنب وگریزان بود
از دنیا وبقلیلی قناعت میکرد وسیرت واخلاق او بطریقه حکمای پیشین بود وبعضی گفته اند
که او در اوائل کار صاحب باغ وبستان بود در دمشق وهمیشه مشغول بود بتحصیل حکمت ومایل
دران واطلاع بر رسوم پیشینیان وبغایت پریشان حال وبی سامان بود وشبها از برای مطالعه
وتصنیف در روشنائی قندیل ومشعل عسسان بر در می آورد وقتی چون بر این نسق بگذشت
را آنشهر مشهور گشت وشاگردان بسیار بهم رسید وصیت زمان ومعلم دوران خود شد
واو را با سیف الدوله بن حمدان اتفاق صحبت افتاد او را اکرام وتعظیم بسیار نمود ودر پیش او

قدر و منزلتش افزود و مونس او گشت و گفته اند که هر روز از سیف الدوله چهار درم میگرفت و
با اصحاب خود صرف می نمود ابونصر از فاراب ترکستان بود و او ملقب بمعلم ثانی شد
و در حکمای اسلام افضل از و بهم نرسید و بعضی گفته اند از حکما چهار اند دو کس پیش از
اسلام بودند که آن ارسطو و اسکندر بود و دو در اسلام بودند که آن ابونصر و ابوعلی سینا است
میان ولادت ابوعلی و وفات ابونصر سی سال فاصله بود و ابوعلی شاگرد کتاب او بود
و در کتاب اخلاق حکما مذکورست که ابن عباد پیش ابونصر تحف و هدایا فرستاد و طلب
حضور او نمود و اظهار اشتیاق ارتباط او کرد ابونصر ازین معنی منقبض شد و چیزی ازین تحف
قبول ننمود تا آنکه زمانه باو مشکل زد و بری رسید و یکجامه حرکهن در بر و کلاه کهنه بر سر داشت اهل و کم بهند
گویا هیچ هیبت بزرگان و صاحب همیشه میگفت کسی که مرا بابی نصر رهنمونی کند تا او را
پیش من آرد آنمقدار مال او را بدهم که توانگر گردد و ابونصر از شنیدن این سخن فرصت غنیمت
شمرد و بمجلس صاحب در آمد چنانچه او را نشناختند که کیست و مجلس ندیمان بذله
گو و ظریفان ستوده خو از باب لهو و رو بهای نیکو آراسته بود از در آمدن او مستوحش
شدند و گناه را نسبت بدربانان و خدمتکاران داده ایشان را معاتب و مخاطب کردانیدند
و در صدد استهزا و سخریت با بونصر در آمدند و او متحمل اذا و اهانت شد چندانکه نفوس ایشان
بصحبت او آرام پذیرفت و اطمینان یافت و کیفیت سرایت ایشان را از سرو قت او
انداخت و سالها اندو رو آمد و سرها گرم گشت و ابونصر نی برداشت و لحنی آغاز کرد که مستمعان همه
بخواب گران فرو رفتند که گویا همه بیهوش گشتند به بیهوشی مرگ و بعضی گفته اند که ابونصر
پیش ازین صحبت آلتی ترتیب داده بود از برای این کار چون اهل مجلس بیهوش شدند بر
نوشت که ابونصر فارابی بمجلس شما حاضر آمد و شما با او استهزا و سخرگی نمودید لیکن شما را
خوابانید و رفت ابونصر از ری بوصفی که او را نشناسند برآمد و بطرف بغداد روانه شد چون صاحب
و مجلسیان و ندیمان او بخود آمدند از مهارت و زیبای او در علم موسیقی شگفت نمودند و تاسف
بسیار نمودند بر فوت همزبانی و ندیمی او خوردند صاحب گفت بیاله بر یاد او بگردانید امید است که
زمانه او را باز بما رساند چون مطرب عود خود بدست گرفت نوشته بر آن دید گفت ای صاحب
اسمرد بر عود من چیزی نوشته است چون صاحب بر آن نظر کرد و ساخت که او ابونصر بوده است گریبان
چاک زد و استغاثه نمود و اعوان خدمتکاران خود را بطلب او باطراف و جوانب فرستاد
نری از دنیا فتند و چیزی ازو نشنیدند و صاحب ازین رهگذر نالان بود نادم و متاسف بود که عقلت
ورزیدم و او را نشناختم دیگر مشتاق عنقای مغرب بودم که بدست آمد و بجال او نپرداختم و بعضی

گفته اند

گفته اند که ابونصر اردوس بطرف عقلان میرفت در راه دزدان با و در خوردند ابونصر
گفت الحجر با من است از مرکب و سلاح و ثیاب و مال بگیرید و مرا بگذارید قبول
ننمودند [illegible] شتن او کردند چون مضطر شد و سخن کارش بجنگ زد فت سوار شد و جنگ
کرد تا کشته شد و ازین رهگذر مصیبتی امرای شام را دست داد و دلهای ایشان افگار
شد ابونصر را دفن کردند و طلب دزدان نموده بدست آوردند و ایشان را بر سر قبر
او بدار زدند ابونصر گفت کسی که شروع در تحصیل حکمت کند سزاوار آنست که جوان صحیح
المزاج معتاد بآداب نیکان بوده باشد اولا قرآن و لغت و علوم شریعت یاد کرده و
بصیانت [illegible] در است گفتار باشد و از فسوق و فجور و مکر و حیله و کید و خیانت دوری
جوید و از مصالح معاش فارغ بال بوده متوجه باشد بادای وظایف شرعیه و در هیچ رکنی
از ارکان شریعت خلل نکند و ادبی از آداب از ترک ننماید تعظیم و توقیر علم بجا آرد و غیر
اهل علم را پیش او قدری و منزلتی نباشد و از برای زندگانی دنیا و حرفتها علم را فرا نگیرد و
کسی که برخلاف این صفات باشد که ذکر شد او حکیم دروغ گوست و او را از حکمای
نمی شمرند و گفت کسی که علم او اخلاق او را مهذب و پاکیزه ندارد نفس او در آخرت سعادت
نخواهد یافت و گفت تمام سعادت اتصاف بمکارم اخلاق است همچنانکه تمامی درخت به
خود میوه است و گفت کسی که نفس خود را فوق رتبهٔ او داند نفس او را از رسیدن بکمال
خود باز می باید و او را اشعار خوب حکمت آمیز بسیار است بایراد آن نپرداختم ابوسلیمان محمد
بن مشعر البستی معروف بمقدسی بود و ابوالحسن بن هارون زنجانی و ابواحمد نهرجوری و عوفی و
زید بن رفاعه اینها همه حکیم بودند باتفاق یکدیگر رسایل تصنیف کردند که مشهور باخوان الصفا ست
و الفاظ آن از مقدسی است ابوعبدالله ناتلی او حکیم عالم بود متخلق باخلاق شده و ابوعلی سینا
گمان برده است که پدر او بخدمت او رسیده است و قوانین منطق را از او استفاده نموده
و من رسیدم بحدهای دقیق در آن باب که ناتلی از آن در شگفت آمد چون دریافتن ریاضی
رسیدم بمحور و طاس و مانند آن گفت این اشکال را از ذهن خود استخراج کن بعد از آن بمن
عرض نمای و ناتلی از رهگذر این وسایط از من مستفید می شد و او را در تحقیق وجود و در
شرح این نام رساله ایست بغایت لطیف و از آنجا معلوم می شود که در الهیات نهایت
تمام داشته و رساله دیگر دارد در علم اکسیر و شیخ رئیس آن رساله را در مصنفات خود ذکر
[illegible] داشته است مگر در کتاب منتخبات کتاب الحکمة ابوعبدالله گفته است که تحصیل کن تفتیش
کنی از جوهر نفس شریف دختری را که از فوت آن ترسی ذخیره [illegible] بسیار و گفت عارف آنست

که عرفان حق را بر حق اختیاری بکند یحیی نحوی که بیلمی اسکندرانی حکیم که ملقب بطریق خود از
قدمای نصرانیان بود و فیلسوف ابو علی در حق او گفت که یحیی خود را از نصاری ظاهر میساخت
از برای آنکه کتابی تصنیف نموده در رد سخنان افلاطون و ارسطو وقتی که نصاری اراده
کشتن او کردند و امام عرابی آنرا ذکر کرده است بسیاری از تساقط او و درین کتابها و او را
محب التعب نام نهاده بودند از برای کد او در طلب علوم و تحقیق با نهایت اشنا داو را
تصانیف بسیار است و خالد بن یزید طب را از او آموخت و بعضی گفته اند که یحیی نحوی
اسکندرانی در ایام معاویه و عثمان مشغول گشت بمطالعه کتب اوائل و تجربه در بهم کتابها
از فلسفه و طب و طبیب کرد و این هر دو را خدمت الیشا زاد و خالد بن یزید فرا گرفته
علم صنعت را که دعوی آن می نمود که این از مغالطات انجما عیست و او نصرانی بود و نصرانیان
و نصرانیان شرح کتاب ارسطو را برو خواندند و قصد او کردند و او اظهار مخالفت ارسطو در
اصول نمود و در کتابی که بطلان مذهب حکیم نموده است خود را بایشان منسوب ساخته است
و نیز در کتابی که در آن رد سخنان برافلس کرده است و از رهگذر آن دو کتاب آنچه
از عطایا و اتفاقات ما در رسید مبلغ ده هزار دینار بود که آنرا ابدیع نشمرد و یحیی بن خالد
برمکی بر بهر نقل کلیله و دمنه بشعر او را بهمین مقدار دینار احسان نمود و بخششهای خلفا نیز او را
مثل اینکه مذکور شد بسیار بود یعقوب بن اسحاق حکیم مهندس بود و در عوارض علوم غور
بسیار می نمود و تصانیف بسیار دارد و در بعض تصانیف خود جمع کرده میان معقولات و شرع
بعضی میگویند که او یهودی بود و مسلمان گشت و برخی گفته اند که نصرانی بود و کتابی که در
مناظره نوشته است در غایت خوبیست و معتصم با او مربوط بود و او استاد پسر او احمد بود
گفت کسی که بهترین اعضای خود را فاسد سازد او بد موست و اشرف اعضا او ماغیست
که از دست حس و حرکت و سایر افعال ستوده پس کسی که استعمال مستی کند داخل میکرداند فساد
را در دماغ خود و هر گاه مستی در پی روی نمود دماغ او بیمار می شود و ضعف او سخت
میکردد و قوتی که مبدا افعال ارادی و نفسانی است از و دور میشود و گفت کسی که مالک نفس
خود گشت مملکت عظمی را مالک میگردد و از موت مستغنی میشود و کسی که از چنین کسب مدت
از و بر طرف شد و همه کس ستایش او میکنند و زندگانیش نیکو میکنند و او را اشعار است بعربی
از سخنان اوست که نظر در کتب حکمت عمد بعوس ناطقه است و گفت افلاطون شهوه
را بخوک نسبت نموده است و قوه غضبی را بسگ نسبت داده است و قوه عقلی را بملک منسوب
ساخته است و گفته کسی که شهوه برو غالب است خوکست و کسی که خشم برو مستولی است سگ است

دکسیکه فوت

وکسیکه قوت عقلی برو حاکم است ملک است و هرگاه ملک باشد از روی مناسبت نزدیک است
بالله تعالی از برای آنکه چیزهای که بحد الت[illegible]ت میدهند واو سبحانه موصوفست بآنها حکمت است
وقدرت وعدل وخیر ونیکوئیها وکرم و [illegible]ان وتفضیل وانعام واحسان وفتی صاحب شرف
میگردد که باین صفات متصف گردد واین صفات حال او شود و برو غالب شود پس ازین
مقدمات معلوم شد که عاقبت وبازگشت مردمان درمیان عالم کون وفساد باین صفات است
وگفت ازین جهت است که بعضی از قائلین به تناسخ نفوس گفته اند که نفوس بر دو قسم اند یا آنکه
یعنی آنچه که موصوف شده اند بصفات مذکوره وایشانرا دیگر رجوع ببدن نیست واز عذاب تعلق ببدن نجات
دریافته اند قسم دیگر نفس سالک است وآن نفسی است که حالتی نیست ایشانرا و
صفات مذکوره را ملکه خود نساخته اند مادامی که ناقص اند به تعلقات بدنی گرفتار اند
تا کمال بهم رسانند وافلاطون گفته است که هرگاه نفوس عقلیه را قدره وتمکن تجرد بهم رسد
همچنانکه قدمای فلاسفه میگویند که افلاک را پس پشت خود میگذارد وبعالم ربوبیت
آنجا که نور باری تعالی است عروج می نماید ونیست انجمن که هر نفسی که از بدن مفارقت
کند همان ساعت بآن محل رسد از برای آنکه در بعضی از نفوس مفارقه از بدن اثر چیزهای
خسیس باقی است بعضی از اینها با فلک عطارد صعود می نمایند ودر آنجا می مانند مدتی هرگاه که
پاکیزه شدند ومعنی گشتند بعالم عقل ترقی میکنند ودر بزرگترین محل از آن قرار می مانند وهیچ خبر بر
پوشیده نمی ماند و واصل میگردد بنور الهی وتصور اسرار جلیل و کبیر میکند همچو علم انسان بیک
انگشت خود وجمیع اسما مکشوف او میگردد وظاهر می شود پس درین هنگام قابض میگردد
پرواز مبداء باقی چیزها از سیاست ومدبر عقلی که ملتذ می شود بآنها وبعقل ومدبر آنها
میکند ابو زید بلخی از حکمای اسلام بود واز جمله فصحا وبلغا بود او را تصانیف بسیار است در هر فن
از آنجمله است کتاب الامد الاقصی وکتاب بیان وجوه الحکمه در اوامر ونواهی شرعیست
وکتاب الابانه عن عدل الدیانه گفت مرگ خواهد آمد بر کسی باید که خود را باصلاح آرند وچون
سازند پیش از مرگ وگفت شریعت فلسفه کبری است ومرد حکیم وفیلسوف نمی شود
مگر آنکه متعبد ومواظب باشد بادای اوامر شرع وگفت دوای بزرگ علم است ابو الفرج
بن طیب جاثلیق شیخ ابو علی او را مذمت می نمود وتصانیف او را تزییف میکرد وگفته
در مباحث که نام کتابیست که تصنیف اوست سزاوار آن است که بر فرد دسته آنها را [illegible]
این مبالغه ابن سینا گویا از رهگذر شکیبست که درمیان اهل عصر می باشد ابو الفرج حکیم
بغدادی بود حکیم بیقیاس بود که داخل خانه حکمت نشده بود از در آن وتصانیف او

بسیار است و او را تصنیفی لطیف در حیدری و اندازه عمرها است و او عالم بود بزبان سریانی
و یونانی شیخ ابو علی اعتراف نموده است که او در طب بلیغ است و اعتراض کرده است
بر بعضی از رسائل او در طب گفته است کلام او فصیح نیست بعضی ادب سقیم است
و برخی مستقیم پس او از ظرفا است نه از اهل صنعت و او را کتابی است از علل و اسباب اشیا
که دلالت بران دارد که او حکیم است و دانا است بحقایق اسمانیات و میان او و میان ابو علی نقار
بسیار است و همگی او را تحقیر و عیب می نمود و در بعضی از کتابها مذکور است که روزی
ابو علی مسکویه در آمد و شاگردان گرد او جمع بودند ابو علی در پیش او جوزی دید گفت مساحت
این جوز را شعیرات بیان کن ابن مسکویه جزوی در اخلاق پیش او انداخت و گفت تو
اخلاق خود را اولا باصلاح آر تا من استخراج مساحت این جوز کنم عیب و مذلت از آداب
حکما و کسانی که بصفت ایشان خود را ظاهر ساخته اند نیست بلکه تقریر حق است
و کسی که قرار دهد حق را مستغنی میشود از عیب کوئی اهل باطل نگاه دارد خدای تعالی ما را از رذایل
و برساند ما را بفضایل ابو ریحان مسئله چند پیش ابی علی فرستاد و از ایشان سوال نموده
ابو علی همه را جواب داد و ابو ریحان بر آن جوابها اعتراضات ردی نمود و عیب کرد چنانچه
عوام را خطاب کنند او را چنان خطاب کرد چه جای حکما چون ابو الفرج در آن سوالها و جوابها
تامل نمود گفت کسی که تحمل کند با مردمان مردمان سر با او تحملی میکنند ابو ریحان از من کرانه گزید زیرا که
تحف گفتن تحملی نمود ابو الفرج میگفت که من از اولاد قولوس پسر خواهر جالینوسم چون حضرت
مسیح بنبوت مبعوث گشت جالینوس در سن شیخوخت و عاجزی بود پسر خواهر خود را
قولوس بخدمت شیخ فرستاد و عذر خواهی نموده گفت که من هرم و محبوسم به بند عجز و ناتوانی
شده ام مسیح کتاب او را خواند مضمونش این بود که ای طبیب نفوس و ولی خدا بسیار است
که مریض بجهت عوارض بدنی عاجز میشود از خدمت طبیعت و نمی تواند بان رسیدن فرستادم
خویش نزدیک خود را قولوس نام بخدمت آن رسول انام تا بفعل او و با داب نبوی
معالجه کنی والسلام چون قولوس بخدمت مسیح رسید تعظیم و اکرام جناب نبوت مآب
مفتخر و سرافراز گشت و از خواز بن سد و مسیح باو نوشت که از علم صحیح خود از روی
انصاف خود معالجه نماید احتیاج بطبیب ندارد مگر در حفظ صحت و بعد مسافت مانع
قدوسی از نفوس نیست والسلام چنانکه گفت مصراع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
نصاری دعوی آن میکنند که قولوس بعد از شمعون پیغامبر شد ابو القاسم کرمانی حکیم
عالم بود میان او و میان ابو علی مناظره بسیار واقع شد تا بانکه بمنازعه و مناقشه که مستلزم

سوء ادب باشد الخامید و کتابی که ابوالقاسم بجهة وزیر ابن ابی سعد همدانی تصنیف
کرده بود ابوعلی آنرا بوزیر مذکور نسبت داد و گفت تصنیف اوست و از سخنان
ابوالقاسم [illegible] که گفت طبیب [illegible] ادق قضا و قدر است خواه مریض بهتر شود خواه
بمیرد و رسالهای علی گفت به تزئیف و عیب آنچه پیش دیگرانست و آنچه خود داری
مستحسن و ستوده بگردان بدرستی که حق ظاهر و روشن است و انصاف برطرف شده است
ابوجابر بن اسحاق اسفزاری حکیم متقی و فیلسوف نامیان بود و او را در ریاضات و معقولات
تصانیف هست و سخنان او در تصانیفش سکوست بنوعی که عباری ندارد و شباهت
ضعیف [illegible] فی نیست از سخنان اوست که علم بخدا تعالی باندک لفظی حاصل است و الفاظ
بسیار دلیل نیست بر عدم علم و گفت مظلومی که ظلم تجویز نکند مستجاب الدعوه هست و گفت
در خوشحالی و شکفتگی مبالغه و افراط روا مدار بدرستی که این شیوه بعقلا نیست همچنانکه کم گوئی از
تکبر است ابوالوفاء بوزجانی در ریاضات و حساب مرتبه اعلی بود و او ستوده حسب و
پاکیزه نسب بود و بآنچه داشت قناعت می نمود بطلمیوس ثانی ابوعلی بن الهیثم است
علوم ریاضات و معقولات دانا بود و تصانیف او بیش از آنست که بشمار درآید
و او را در اخلاق رساله لطیفه است که احدی بمثل آن پیش دستی ننموده است و
کتابی تصنیف کرده هست که در آن کتاب بیان نموده است حیلها در جاری گردانیدن
آب نیل در وقت فتور زراعت و جاها کتاب خود را برداشته متوجه حاکم مصر شد و
آسیائی فرود آمد و عصای خود را انداخت و بنشست در این اثنا گفتند او را که صاحب مصر
که ملقب بحاکم هست در در ایستاده بر اسطبلش بیرون آمد و کتاب در دست و ابوعلی
کوتاه قامت بود چون برآمد بر در استاد دکانی بربالای دکان برآمد و کتاب بدست حاکم
داد و صاحب مصر بر خر مصری سوار بود با اسباب و آلات نقره چون صاحب نگاه در آن
کتاب کرد گفت خطا گوئی بجهت آنکه مؤنت این حیله بیشتر است از منفعت زراعت
و حکم کرد که این دکان را خراب سازند و گذشت ابوعلی از وی ترسید چون شب درآمد بطرف
شام گریخت پیش امیری از امرای شام آن امیر اموال کثیر با وی عطا فرمود ابوعلی گفت
قوت روز بروز مرا کافی هست و یک جاریه و یک خادم مرا بسنده است پس آنچه زاید بر قوت
یکروز خود بگیرم اگر نگاه دارم خزانه دار تو باشم و اگر بنفقه دهم وکیل تو باشم و اگر باین دو کار
مشغول شوم پس کیست که مشغول کار من و علم من شود بعد از آن قبول نمیکرد بر قوت
یکروزه و لباس متوسط را گفتند که حاکم بمیلی که بحکمه داشت فضیلت ابوعلی را شنید

وابو علی در شام ساکن بود و حاکم مصر مشتاق او بود. باو رسید که ابو علی گفته است که
اگر در مصر باشم عملی کنم در آب نیل که ازان منتفع شوند در وقتی که کم گردد آب و ازین
رهگذر اشتیاق او و اشتداد پیدا کرد خزانها جهت [illegible] ساد و التماس [illegible] بمصر نمود
ابو علی رفت بطرف مصر چون نزدیک بقاهره مصر رسید حاکم باستقبال او
برآمد و اکرام کرد و در منزل لایق فرود آورد و احسان و نیکوئی بسیار نمود و بعد ازان
آنچه او را گفته بود در باب روان ساختن آب نیل ازو طلب داشت پس ابو علی
بیرون آمد و با او جمعی از مهندسین و ارباب وقوف در اطراف شهر مصر گشتند و ملاحظه
آب نیل نمودند و دیدند از آثار پیشینیان از عمارات عالیه هائله و هندسه محکم [illegible] که
در صعید عالی در نیل بود دیدند محقق گشت او را که آنچه او تصور نموده است [illegible]
و ممکن نیست که از قوت بفعل آید و او را پیش از پیشینیان قدرت بران نیست
و اگر ممکن می بود هر آینه ایشان بفعل می آوردند از همین معنی بغایت خجل شد و منفعل گشت
و درین باب از حاکم عذرها خواست و حاکم عذر او بپذیرفت و از دیوانها بعضی را
بتصحیح او حواله شد و بعد ازان او را مشخص گشت که حاکم خونریز است بسهلترین سبب
و ترسید ازو و خود را بدیوانگی ظاهر ساخت و بنشست در خانه خود و آنچه داشت بحجره
خود در آورد و بهمان طریق بسر می برد تا حاکم فوت شد پس عقل و فطانت و پرهیزکاری
خود را ظاهر ساخت نزدیک مسجد جامع عزلت گزید تا آنکه بعالم بقا رحلت نمود بعضی
از امرای سمنان که او را سرخاب میگفتند اراده دیدن و شاگردی او کرد او را گفت هر ماه از تو
صد دینار اجره میخواهم سرخاب آن مبلغ را بطوع و رغبت باو گذرانید سه سال در خدمت
او بآموختن آداب و علوم اوقات صرف نمود چون امیر عزم انصراف بلاد خود نمود ابو علی
او را گفت که آنچه در خدمت بمن داده همه را بگیر که مرا حاجت بآن نیست و احتیاج
تو بآن بیشتر است درین وقت که بمنزل و ملک خود بر میگردی و من ترا باین اجره تجربه
می نمودم چون دانستم که مال را پیش تو قدری و منزلتی نیست من بر سبیل جهد خود در تعلیم
و ارشاد تو نمودم بدانکه در اقامت خیر و نیکوئی اجرتی و رشوتی و هدیه در کار نیست پس وداع
او کرد و او را روان ساخت و ابو علی عابد زاهد صاحب ورع بود و اوامر شریعت را بغایت
تعظیم می نمود و در بعضی رسایل خود گفته است که از برای حرکات آسمانی اوضاعی که ملایم
و مناسب آنها بود تخییل کردم و اگر اوضاعی ملایمه ورای آنچه اول تخییل کردم ممکن بود مانعی
از وقوع آن نبود از برای آنکه هیچ برهانی بر آن قایم نشده بود که سوای آن اوضاع دیگر [illegible]

باشند الحرکات

باشد آنحرکات را ممکن نیست و این سخن را تحلی داده و این رساله آخر تصانیف اوست اسهال
و میوی عارض او شد هرچند که از قابضات تنها ول می نمود موجب زیادتی اسهال او می شد از خود
مایوس شد و دست ضایع گشت ... معطل شد معالجه و علم طب و باقی نماند چیزی مگر تسلیم
... بی و پروردگارش بعد از یکهفته که رنج اسهال کشید متوجه قبله شد و گفت بسوی تست
رجوع و گریز و آرام بر تو توکل کردم و بسوی تو رجوع نمودم و فوت شد از سخنان اوست که
انسان مجبول است بر اینکه دور شود از کسی که نزدیکی او خواهد و نزدیک شود بکسی که دوری
جوید موعظت و نصیحت حکما اگرچه اندک اندک باشد منفعت او بسیار است بدانکه ابن هیثم
... [illegible] ... ی را تصانیف بسیار است و رعایت استحکام رساله لطیفی ابن هیثم دارد که
بیان کرده است که جمیع کارهای دنیاوی و دینی نتیجه علوم فلسفه و حکمت است ابو سهل کوهی
ابتدای کار در بازارها بفقاع و رهبازی می نمود عنایت ازلی او را دریافت و در علم حیل و انتقال
و کرهای متحرک مهارت تمام بهم رسانید و در آن فن مشار الیه شد و در کبر سن ادب آموخت
و تصنیف کتب کرد از برای استفاده مردمان بحضرت او آمد و شد می نمودند نیکو صورت بود
از سخنان اوست که اگر کسی از تو عذر خواهی نماید بگشاده روی و شیرین گوی با او بنشین
ابی بکر اگر قطیعت رحم باشد ابن اعلم البغدادی مولد و منشاء او بغداد است و از اولاد جعفر
و زیجی تصنیف کرده است که الحال منسوب به اوست و جمیع مهندسان متفق اند برین که زیج از
زیج او صحیح تر و نزدیکتر است بتحقیق لیکن او روزی زیج خود را در آب انداخت و یک نسخه
از آن مانده که سقیم است عالم بود بهندسه و قانون موسیقی فیثاغورس را و آنچه از و
نقل میکنند بغایت خوب میدانست اگرچه اخلاق او اخلاق صحرانشینان و روستائیان
بود سخن اوست که با دوستان باش از روی اکرام با بازها و باش از روی آزمایش و
این سخنی است محکم که گرداوار حکمت قلعه البیت ابو الفرج بن علی بن حسین هندو ادیب
فاضل حکیم بود از شاگردان ابی الخیر بن سوار و او را تصنیفات بسیار است و در کتاب مفتاح
مذکور میسازد که یکی از متکلمین در رساله ایکی ما در ابطال علم طب کتابی تصنیف کرد و شاگردان
خود را تحریک کرد بر خواندن آن درین اثنا او را درد سری عارض گشت پس نفری پیش ابو الخیر
فرستاد و طلب معالجه نمود ابو الخیر او را علاج نکرد و گفت که تصنیف خود را که مشتمل بر بطلان
علم طب است زیر تکیه خود بنه که ترا حاجت بطب و طبیب نیست و دیگر اطبا هم بسبب علاج او
نکردند تا آنکه اعتراف نمود ببطلان سخنان خود و جاوید تصنیف خود را و توبه کرد بعد از آن
ما او را علاج کردیم و خدا شفا داد ابو الفرج میگوید که روزی او را گفتم که حضرت رساله باد

صلی الله علیه وآله وسلم در باب طب سخنان فرموده اند ... معروفند و یکی از اطبا آنها را
جمع نموده کتابی تصنیف کرد پس آن متکلم توبه و استغفار نمود و نیز ابو الفرج میگوید که متکلمی
در همسایگی ما بود و خناقی او را عارض شد من بعیادت وی رفتم و پرسشش او رفتم او گفت ... طریق
طب مرض جراحه چه مناسبست گفتم ماء الشعیر نیم گرم با آب انار در شربت توت و شربتهای
خرد و شیره کاسنی با طریس خیار شنبر و برگ کشنیز و تقفال و امثال اینها گفت چه چیز مرا دارد گفتم
انچه گرمست گفت چگونه است عسل مصفا و عصیده خرما گفتم نعوذ بالله منها اینها باعث هلاکت
تو می شوند گفت شاگردان خود را که من مخالفت اطبا را عقیده و مذهب خود ساخته ام و خدا
مرا انعام رزد که اگر من مخالفت عقیده خود کاری کنم و تابع طبیب شوم پس ما از نزد او بر خاستیم
داد انچه میگفت خورد و مرد و از سخنان اوست که در دفع جد قوی باش و در وقت
هزل ضعیف و نیست مرتبه مرد بکر مرتبه که نفس خود را در آن مرتبه دارد و او را اشعار
بسیار است. ابو سهل مسیحی حکیمی بود که در طب استیلا غالب داشت و در طب تصانیف
مفید و بسیار دارد خوارزمشاه مامون بن محمد با او مربوط بود در جرجان متولد شد و در بغداد
نشو و نما یافت و علم آموخت و از برای خزانه خوارزمشاه کتاب لطیفی در علم تعبیر تصنیف
نمود و او نصرانی بود معبد نصاری حاضر نمیگشت و در منزل خود عبادت می نمود و میگفت
چگونه عدول کنم از حکیم مسیح و حال آنکه آتش آتش اوست که در قندیلها که در مسجد اقصی است
افروخته می شود و قصه آتش بر این نهج است که شبی که حضرت مسیح باسمان رفع شد در آن
شب در هر سال آتش از آسمان بزیر می آمد بطریقی که همه مردمان میدیدند و در سقف
مسجد پیدا می شد بی آنکه چوب را بسوزاند و در بجه در ... در آن باشد قنادیل همه از آن
افروخته می شوند و روشن میکردند چون فجر طالع میشد برطرف می شد و یحیی بن عدی
کتابی تصنیف کرده و در آن کتاب امر طبیعی در آن باب بیان نموده است. ابو زکریا
یحیی بن عدی حکیم کامل بود از فاضلترین شاگردان ابی نصر بود او را تصانیف بسیار است
و کتب ارسطو را شرح کرده و صفات ابو نصر را ملخص ساخته گفت سزاوار نیست که
الفاظ مجرده وضع کنند در وقت استعمال در برابر مبادی که نام و صعب بسیار دارند
و بحقایق و ذوات یکی اند بدرستی که این نطق ناقل هرگاه صافی شود و تمام گردد موهبت
عظیم است و امر عزیز. بهمنیار بن مرزبان شاگرد ابو علی بود مجوسی ملت بود در لغت
کلام عرب ماهر نبود و از بلاد آذربایجان بود و میان او و ابو علی مباحث بسیار گذشته
را حکما از غوامض و مشکلات بتفتیش و بحث می نمود از سخنان اوست عقل انیس است در غربت

وگفت لذات

وگفت لذات عقلی شفا[...] که در وی لاحق آن نمیگردد صحتی است که بیماری لازم آن
نیست کسی که علوم عقلی را بیاموزد و متخلق باخلاق ارباب آن علوم نشود او جاهل حقایق
علوم است [...] هر حکیمی که زیاده بر حاجت خود طلبد او را علم حکمه حاصل نیست و ذوق
آن نیافته است بعد از ابو علی بسی سال فوت شد ابو منصور بن حسین بن طاهر بن
زیله اصفهانی الاصل والمولد بود و از خواص شاگردان ابو علی است و از اهل راز او بعضی
گفته اند که مجوسی الملة بود و این بتحقیق نپیوسته است او عالم بود بریاضیات و در صنعت
موسیقی ماهر و طبیعیات شفا را اختصاری کرده رساله حی بن یقظان را شرحی نوشته
و کوتاه عمر بود در سال چهار صد و چهل بعد از فوت ابو علی به بیست و دو سال فوت شد و از سخنان
اوست در امور آینده فکر مکنند بدرستی که نمیدانند که چه پیش خواهد آمد از آن امور و چه پیش نمی آید
ابو محمد عبد الواحد الجوزجانی از خواص ابو علی و ندیمان و خادمان او بود و مدد کرد و یاری نمود ابو علی
را بر جمع کتاب شفا و تفسیر مشکلات آن و مشکلات قانون و رساله حی بن یقظان را شرح
نوشت در شاگردان ابو علی کم بضاعتی از و نبود و بعضی گفته اند که او در مجلس ابو علی مانند مرید
بود نه چون شاگرد مستفید از سخنان اوست شناخت عجز خود از کمال شناخت الله تعالی نهایت
علم انسانست و این شناخت بر ما نیست ابو عبد الله المعصومی افضل تلامذه ابو علی سینا
بود و رساله در عشق تصنیف نمود چون ابو ریحان بر سوالات ابو علی اعتراض و بی ادبی کرد
ابو علی خود را از مناظره آن باز داشت معصومی آن اعتراضات را جواب بر وجه صواب گفت
و گفت ای ابو ریحان اگر در مخاطبه حکیم غیر این الفاظ اختیار می نمودی بعقل و علم لایق تر بود و
معصومی کتابی در تحقیق جواهر مجرده و عدد عقول و افلاک و ترتیب مبدعات تصنیف کرد و
در خزانه سلطانیه که در نشابور بود نسخه از آن بود جمال الملک پسر نظام الملک آنرا گرفت و ندانستم
که عنقا شد یا بعالم فنا رسید و این کتاب معشوق حکما بود و ابو علی میگفت که او پیش من بمنزله
ارسطو است پیش افلاطون از مضامین اشعار عربی اوست که سخنان صاحب عقل را چنان
میخواهم و میل دارم که تشنه آب سرد را و خوشحال میشوم که در پیش ایشان نعم چون خوشحالی
شدن کسی که مطلوب غائبش حاضر آید ابو الحسن ابزی حکیم بود غالب بر هندسه بود عمر خیام از و استفید
بود و مجسطی بر و خواند روزی فقیهی گفت او را چه چیز درس میگوئی گفت تفسیر آیه از کتاب خدای تعالی
فقیه گفت کدام آیت گفت قوله تعالی اولم یروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها و من تفسیر چگونگی
بنای آن میکنم اسمعیل هروی حکیم ادیب فاضل بود او را اشعار و تصانیف است در حکمت گفته
بونصر را درس میگفت و در تصانیف ابو علی غور می نمود و او را شاگردان فاضل حکیم اند که در و

خواهد شد روزی با خطیب هراة منازعه نمود خطیب کفت که [illegible] میان دو خطبه نفرین تو خواهم
کرد او کفت بیقین میدانم که دعای تو مستجاب نیست [illegible] انکه در هر جمعه تو دعا میکنی که حق
سبحانه و تعالی امیر را باصلاح آورد و حق تعالی او [illegible]لاح نمی آرد میمون بن [illegible]
طبیب فاضل و حکیم بود چنین شنیده ام که او منطق و طبیعیات و الهیات [illegible] را حفظ
نمود و یاد کرفت و مخالطت با ارباب جاه و مال نمی نمود و در انوقت عامل هراة ظهیر الملک
بیهقی بود و مشتاق صحبت او و او کناره میکرد یکی از اولاد ظهیر الملک بیمار شد ظهیر از آب را
در منزل او در آورد تا او را بحرکت آرند و مضطر سازند که او خود را بعامل رساند پس بعلاج شده
بظهیر مرتبط کشت و معالجه مریض او نمود و مدتی او را در انجا نشاندند بعضی کفته اند والعلم عند الله اصل
جوزی المولد بود که در هراة متوطن شده بود ابو الفتح کوشک او حکیم بود ذهن پر قوه داشت کتب
او در خزانه سلطان سنجر بود و سلطان بجهة حسن اعتقادی که با او داشت خوشحال بود از رهکذر
کتابهای او و بجمیع اقسام علوم حکمیه عارف و دانا بود حکایت میکنند که در ناحیه بیهق متکلمی
علوی بود اصل او از نیشابور که حفظ ظاهر علم کلام میکرد روزی پیش حکیم در آمد و حکیم را بخاطر
رسید که این از دانایان اهل بیهق و فضلای آن خواهد بود پس حکیم او را بسخن در آورد و او
بطریق طلب و تحقیق فضلی را از ظاهر کلام خواند و هر مرتبه تکرار نمود چنانکه در مدرسه ها مسایل
را تکرار میکنند حکیم دانست که در علم و دانش کم بضاعت و کم رتبه است کفت ای سید بچه
خبر دانستی که تو انسانی کفت این را بخوانده ام در کتاب خود حاضر از حسد آمد او برخاست
و بر آمد و کفت این حکیم از من مشکلات محر و طاب را پرسید و کفت بچه چیز شناختی که تو انسانی
من متکلم بودم و علم محر و طاب نداشتم بعضی که پیش او حاضر بودند کفتند ای سید تو علم مسطوطات
نیز نداری ابو سهل نیشابوری غالب بر و علم طب بود و مسایل حنین را شرح کرده بود در چند جلد
و دانا بود باقسام علوم معقوله ابو الفضل بن فضلی راغب از حکمای اسلام بود او سنت که
جمع ساخته است میان شریعت و حکمت در تصانیف خود او را تصنیف بسیار است از جمله
غرة التنزیل و درة التاویل است و او را حظ و بهره از معقولات بیشتر بود ابو القاسم عبد الرحمن
ابن صادق در حکمه بمنزله عظمی رسید خصوصا در طب و نیکو شمایل بود اصل و مولد او نیشابور و ملقب
به بقراط ثانی است و در آخر عمر در بعضی از دیهای نیشابور متوطن شد و انزوا اختیار نمود روزی
شخصی به پیش او در آمد و دید طبقهای پر میوه پیش او نهاده کفت چون اینها را حاضر می رسانند
قناعت کرده ام از اینها سوی وطب هوای منزل و خوردن اینها را میخواهم و خود را از آنها
راحت دارم و کیست که دفع مضرت ایشان تواند نمود از درستی که مضرت بجای میرسد که

دفع نتوان کرد

دفعش نتوان کرد او نیکو [illegible] بود عمید خراسان محمد بن منصور را قولنج عارض شد همه اطبا
جمع آمدند اسپی و غلامی بطلب ابوالقاسم فرستاد و تکلیف آمدن نمود در آن وقت
در اداء [illegible] سلطان بود و از زین و [illegible] نیشابور دوازده فرسنگ راه بود حرارت آفتاب
و [illegible] حرکت و سرکشی اسب اورا ابزار رسانید و سکی بر و غالب گشت و گفت شاگردی را
که همراه بود که عمید خراسان خلاص شد و من هلاک گشتم همچنان شد که گفت پس معالجهٔ او
عمید صحت یافت و او بیمار شد و قولنج ساقط گشت و عمرش به هشتاد و سال و چیزی رسیده
بود رحلت نمود و گفته اند که سلطان خواص خود را پیش او فرستاد و طلبید او را گفت کسی که
قناعت کند بآنچه دارد لایق خدمت سلطان نیست و کسی که باکراه بخدمت در آورند از خدمت
او منفعت نمی باشد همچو بازی که بزور بشکار اندازند سلطان پسر خود را ابراهیم پیش او فرستاد
تا مال بسیار و تحفه و مراکب و تلطف و ملائمه بحضور طلبید او گفت سلطان مرا طلب داشته بجهت
علم من و نفعه کرده است بر من مال خود را اما من نقض کنم بر و علم خود را و این خرید و فروخت است و علم خرید
و فروخت نمی شود و مرا حاجتی بقبول کردن این اموال نیست و رسانیدن علم خود باهل بلد
خود اولی و انسب میدانم و سلطان را دعای خیر میکنم و خود را در راحت می اندازم از بندگی
من از سخنان اوست که طبیب حقیقی کسیست که معالجهٔ نفس خود بفضایل و کمالات
کند و به مید مضرت خود را در امور دنیه خسیسه زد بعد از آن فرو زآید بمعالجهٔ اجسام پس
کسی که معالجهٔ نفس نکرده بمعالجه بدن آمد با سفل السافلین علم فرو رآمده است و بعضی گفته اند که او ابوعلی
سینا را دریافته است و از و استفاده نموده المختص ابوالحسن علی النسوی از حکمای ری بود
و او را زیج خوبیست و او حکیم مهندس بود صاحب اخلاق ستوده نزدیک بصد سال زندگانی کرد
و قوای او سلیم بود الا آنکه او را مانع بود از رفتن و تردد بازار التزام خانهٔ خود نموده و بعضی گفته اند
که آواز شاگردان کوشیار بود و ابی معشر و درین قول جای تامل است از معمرین بود از سخنان
اوست بهمت عالی راست مرد بمطلوب خود میرسد نه بکد و جد شاگردان خود را میگفت
صحاب صفها باشند که وجه معیشت خود از آن حاصل کنند و از سوال کنند تا مباشید که
السان سیر نمی شوند هرگز عضد الدین ملک یزدکان پادشاه عالم عادل بود و او را کتابیست
که مهجة التوحید نامیده است و دفع می نمود از رای ابی البرکات اعتراضات را در مسئله
عالمیت سخن او را افراد میداد و او متحلی بود باخلاق حکما روزی عمر خیام را گفت که چه
میگوئی در اعتراضات ابی البرکات بر ابوعلی عمر خیام گفت که سخنان ابوعلی را نفهمیده است
و او را رتبهٔ دریافت کلام ابوعلی نیست چگونه رتبهٔ اعتراض باشد او را پس ملک او را

گفت این محالست که حدیثی اقوی از حدیث و یا الوحی باشد یا ممکن عمر خیام گفت محال
نیست ملک گفت اینکه تو میگوئی که او را رتبهٔ ادراک و اغراض نیست مساوی است
با آنکه میگوید که او را رتبهٔ ادراک و اغراض و رجحان از منهاج نیست که
کلام خود را راجح سازی بر کلام خصم زیادتی برهان و سفاهت بیامد کسانیکه نه سوم را
قدرت بر سفاهت بیش از نیست عمر خیام ازین سخن مشوش گشت ملک گفت
او را حکیم کلام دیگرا را ابر برهان عبث می نماید و جدلی نامنقح بسفاهت و خشونت و حقارت
پس تو طلب کن بهترین این دو درجه را و قناعت نکن در پست‌ترین مراتب منتهای عمر خیام
سکوت ورزید و برخاست از سخنان این ملکست و در مهجة التوحید کسی که در صنعتی برسد
بکمالی که لایق آن صنعت است باید که طلب نکند صنعت دیگر را و کسی که راضی شود
بمرتبهٔ دنی ناقص محجوب میگردد از رسیدن بکمال در جمیع احوال عمر خیام نیشابوری بحسب اصل و
مولد و او نظیر ابو علی بود در فنون علم حکمت الا آنکه بد خلق بود و ازان جمله تردد اهل علم پیش او
کمتر بود کتابی را در اصفهان هفت مرتبه بنظر در آورده همه را حفظ نمود چون به نیشابور رجوع
نمود از حفظ خود آن کتاب را نوشت و نسخهٔ اصل مقابله کرد اندک تفاوتی پیدا نشد در تعلیم
و تصنیف ضنت می نمود و او را مختصری هست در طبعیات و رساله در وجود و رسالهٔ در کون
و تکلیف و او عالم بود بلغت و فقه و تاریخ روزی عمر خیام پیش عبدالرزاق وزیر در آمد امام قاریان
ابو الحسن الغزالی پیش او بود و در اختلاف قراءة مباحثه داشتند وزیر گفت بر دانائی رسیدم
و عمر خیام را ازان سوال کرد عمر خیام اختلاف قراءت را مذکور ساخت و علت هر یک را
بیان نمود و قراءت شاذه را ذکر کرد و سبب خواهها و یک وجه را تفضیلت کرد غزالی گفت حق
سبحانه تعالی مثل تو علما را زیاده کرداند بدرستی که گمان آن نداریم که احدی از قراء مثل این حفظ
نموده باشد چه جای حکما و اما اقسام حکمت از ریاضیات و معقولات در خزانهٔ خاطر او بود روزی
حجة الاسلام امام غزالی پیش او در آمد سوال کرد از او از تعیین جزئی از اجزای فلک از برای دو
قطب دون این دو جزء با آنکه متشابه الاجزاست عمر خیام سخنان بیان کرد و ابتدا از حرکت
کرد و در بیان محل نزاع ضنت نمود چنانکه داب او بود سخن را بطول کشانید در ان اثنا آواز
اذان ظهر بگوش ایشان رسید امام غزالی گفت جاء الحق و زهق الباطل عمر خیام برخاست
برخاست و نزد پیش سلطان سنجر در آمد و او طفل خورد سال بود و آبله اطفال بر آورده بود چون
بیرون آمد وزیر پرسید که چگونه دیدی او را و چه معالجه فرمودی گفت سخن صبی مخوف است خادم
حبشی حاضر بود این قضیه را بسلطان رسانید چون سلطان صحت یافت عمر را دشمن داشت

و با او بدرستیکه ملکشاه

وبا او بد شد و ملکشاه او را بمنزلهٔ ندیم خود میداشت و با او آن طرز بخشش می آمد و خاقان
شمس الملوک در بخارا عنایت تعظیم او بجای می آورد و بر تخت در پهلوی خود می نشاند
حکایت میکنند که عمر بخلال طلا دندان پاک میکرد و الهیات شفا را مطالعه و تامل می نمود
چون بفصل واحد و کثیر رسید خلال را در میان ورق نهاد و برخاست و نماز گذارد و وصیت
کرد و دیگر چیزی نخورد و نیاشامید چون نماز خفتن را ادا نمود سجده کرد و در سجده گفت اللهم
انی عرفتک علی مبلغ امکانی فاغفر لی فان معرفتی ایاک وسیلتی الیک یعنی خدایا بدرستی که
من شناختم ترا بقدر و اندازهٔ که ممکن بود مرا پس بیامرز مرا که شناخت من وسیلهٔ آمرزش
من است بسوی تو و رحلت نمود رحمة الله تعالی او را بعربی و فارسی شعر بسیار است
از آنجمله دو رباعی بفارسی آورده شد ۰ گویند بحشر جستجو خواهد بود ۰ وان یار عزیز تند
خو خواهد بود ۰ از خیر محض جز نکوئی ناید ۰ خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود ۰ از واقعه ترا
خبر خواهم کرد ۰ وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد ۰ با عشق تو در خاک فرو خواهم شد ۰ با مهر تو
سر ز خاک بر خواهم کرد ابو المعالی عبد الله محمد میانجی معروف بعین القضاة او از شاگردان
عمر خیام و حجة الاسلام احمد غزالی بود سخنان صوفیه را بسخنان حکما مخلوط ساخته بود بجهة
دشمنی که میان او و میان ابو القاسم وزیر اسفرابادی بود او را بردار کشید ابو حاتم مظفر
اسفزاری حکیم بود و معاصر عمر خیام و میان ایشان مناظرات واقع شد مرتبه مظفر
فروتر او بود و در علم حیل و جر اثقال ماهر بود و بر طلبه و مستعدین مشفق و مهربان بود بخلاف
خیام و او را تصانیف و رسائل و آثار علویه هست و اوست که میزان ارشمیدس را که
باز غش از صافی شناخته می شد بعمل آورد و اکثر عمر خود را در آن صرف کرد و بخزانهٔ سلطان
سر خزانه دار سلطان ترسید که مبادا بوسیلهٔ آن بر حساب او اطلاع یابند از آن شکست
و اجزاء آن را از هم پاشید چون آن سخن را مظفر شنید از تاسف مریض شد و فوت گشت
از سخنان اوست که نسبة لذات حسیه بسوی لذات عقلیه همچو نسبت جزء است بکل
ابو العباس لوکری شاگرد بهمنیار بود و علوم حکمت در خراسان از و انتشار یافت و
بفنون حکمت و دقایق آن عالم بود و در پیران سالی کور گشت و در شهر مرو از ارباب
بازار بود و دیوان شعری هم دارد و در آخر عمر خود میگفت آنچه از زیادتی علم و مساحت خود
خواستم زیاده نشد بر آنچه حاصل کردم و بسبب عجز و کوری عاجز گشتم و مشتاق شدم
آخرت این سخن را بسیار مذکور مینمود چنانچه جماعت حوالی و حواشی او ظاهر شد که مشتاق
آخرة روزی چنین اتفاق افتاد که شیر ربانی خورد و بعضی از شاگردان او را بحمام برد عبارت

مرض موت کشت وشاکردان او او را معالجه میکردند و او میکفت مرا بر در دکار من مکذارید
اکر شفا داد امر از وست واکر نکشت حکم او راست بدرستی که من اختیار نمی کنم مکر
چیزی را که او اختیار کند واشعار بخته محکم دارد زین الدین عمر ابن [illegible] ساوجی
حکمت وشریعت را نیک ترتیب در آورد و ترک قضای شهر خود [illegible]
وخلوت کزید و عطلت را بر شغل اختیار نمود و در نیشابور متوطن کشت در انجا علم
آموخت وکتابت می نمود واز ان کسب زندکانی میکذرانید هر نسخهٔ از کتاب شفا را
بخط خود بصد دینار میفروخت میکوید که شکلی از مقاله دهم از اوقلیدس بر من مشکل کشت
پس خوابیدم و در خواب دیدم مردی را که کفتند این اوقلیدس نجار است از ان شکل
پرسیدم کفت بفلان از فلان مقاله رجوع کن چون بیدار شدم نماز کردم وتامل در ان شکل نمودم
مشکل من منحل کشت او را تصانیف بسیار بود که ناکهان در خانهٔ که در ساوه داشت آتش
افتاد و سوخت ظهیر بیهقی میکوید که من بخدمت او آمد و شد مینمودم او را در پای برموج یافتم بر
کتابی نوشت که از جامهٔ ناس که از پوست سبب والقاب منسلخ شده باشد و بار کناه را
از دوش نهاده رخت احوال خود را از چاک دهر و زمان نکانده باشید و این عادت کسی
است که نفس خود را تزکیه نموده باشد وبتحقیق زیانکار شد کسی که نفس را حرکین والوده
کذاشت وکفت کسی که از خدا نترسد از هیچکس نمیترسد اسعد مهنی در نظامیه بغداد مدرس
بود در دار الخلافه بعزت بود و هر وقت که بدار الخلافه حاضر میشد توقیع خلیفه برمی آمد که بما
رسید که اسعد مهنی حاضر شده است از شاکردان نوکری بود واو را رسالهٔ الیت به سر
شهلان مضمونش اکر لی نصیبی اعوان و یاران عیب و عارست والحسان با بیشان فضیلت
است تاج الدین عبد الکریم شهرستانی تصانیف بسیار دارد از انجمله کتاب عیون و انهار
وقصهٔ موسی و خضر و منهاج در آیات و ابو علی در کتاب منهاج در آیات عیب مینمود ظهیر کفت
ازین کتاب فصل چند پیش من خواند و در منزل مرز فوان او را کفتم که واجب است که هر فصلی
واعتراضی ازین کتاب را تامل کنی و بجوالی وقت باری نکرد چرا که من بسیغ بودم و میرفتم و
تصانیف او زیاده بر بیست جلد است او در تصانیف طریق حکما را مسلوک نمیداشت
دیدم مجلسی چند ازو نوشته از برای خوارزم شاه که در وی اشارات باصول حکمه که از ان
تعجب وشکفت نمودم ظهیر بیهقی میکوید برادر او را ابو الحسن پسر حمویه در یک مجلس جمع ساخت
ودر ان مجلس ابو منصور عبادی و احمد لیثی و شهاب الدین واعظ سفور فانی و غیر اینها
از افاضل حاضر بود مدتی که او در اقسام نقد کلمات منیر و کفتم که این منفصل حقیقی است

بانو حقیقی

یا غیر حقیقی بدرستی که تو میگوئی العدم بالذات است یا بالطبع و مکانست و ما بیان ما است
بالوجود گفت فرقست میان تقدم بالذات و تقدم بوجود و شروع در بیان تقریر این
کرد گفتم [illegible] تو جواب میدهی از مطلب ما که نزاع در آن نیست و کناره میکنی از مطلب
این [illegible] و من سوال نمیکنم از فرق میان ما بالذات و میان ما بالوجود بلکه سوال
من از نیست که تو چرا گفتی که اجزای انفصال منحصر است در مقدمات و این منفصل
حقیقی است مباحثه بطول کشید و از رهگذر تکرار سکوت ورزید و تفسیری تصنیف
کرده که تاویل آیات نموده بود بفحوای شریعت و حکمه ظهیر او را گفت این عدولست از
طریق صواب زیرا که قرآن تفسیر کرده نمی شود مگر بتاویل سلف تابعین و حکمت دور
نیست از تفسیر قرآن خصوصا این تاویل که تو کرده چنانچه غزالی میان شریعت و حکمه
جمع نموده است تو مانند خوبی نمی توانی جمع ساخت ازین سخنان خشم بر وی مستولی
گشت و در بلده شارستان که مولد او بود فوت نمود در سال پانصد و چهل و هشتم او
معاصرین تخت سلطان سنجر بود و محرم اسرار او ابن التلمیذ ابو الحسن طبیب بغدادی
حکیم ابو بکر بن عروه حکایت میکند که روزی بر ابو الحسن در آمدم او درس میگفت چون دانست
که من از جمله مخلصین علوم حکمیه هم درس خود را تغیر داد و دقایق حکمت و منطق را بیان نموده
دانستم که ورای طب او را علوم دیگر بر وجه تمام حاصل بود در بغداد هر سال زیاده از مبلغ
بیست هزار دینار رسوم می یافت همه را بر طلاب علوم نفقه می نمود ابن شبلی بغدادی
ابو علی حسین بن عبد الله بن یوسف بن شبلی است مولد و منشاء او بغداد است و او
حکیم فیلسوف متکلم و فاضل و ادیب و دانا و شاعر وحید بود در بغداد فوت شد
در سال چهار صد و هفتاد و چهارم و اشعار نیکو دارد بعربی ابن اسحاق [illegible]
از ابی عمید نقل میکنند که او افتخار میکرد بوجود ابن اسحاق و میگفت از بلد ما اگر غیر ابن اسحق
برنخاسته باشد این ما را کافی است از سخنان اوست که عشق شوقیست بر اتحاد با معشوق
صاحب صوان الحکمه در باب ابن اسحق میگفت که او عالم بود در علم شناسست و در غیر
سیاست بر تصرفات نیکوئی نمود و او جامع بود سیاست با مروت ظاهره و عفاف
غالب و حفظ نفس هنگام غلبه هوا و هوس از نوادر اهل یونان و سیرت و احوال ایشان
جزئی بسیار یاد داشت و میگفت انها رمزها زدند و همچون طلای خالص شگفت
داشت از نوادر یونانیان و میگفت گروهی که فراغ و موانست و استراحت ایشان
این چنین سخنان باشد چه کمال توان برد وقتی که از روی حد و اهتمام در مطلبی [illegible] خود را

نیافت آن مصروف دارند و غایت باریک بینی بجا آرند بعد از آن گفت مرا خوش آمده است
آنکه حکایت میکنند از ذیمقراطیس که گفت شناکننده در بحر مارا ساحل نیست مگر همان
سهو و جمیع معرات ارسطو را که در باب سیاست با سکندر نوشته از [illegible] کرده بود
و آنچه مشافهه هم با سکندر گفته بود همه بخاطر داشت و میگفت للحال جمیع اطوار و رسوم
اهل زمان عبرت آن خبر است که این حکیم بزرگوار از برای آن پادشاه عالیمقدار قرار داده است
سببش آنست که مردمان ربقه اطاعت دینی که جامع خراب دینویة و دنیاوی است
از گردن خود برآورده اند و عهد عقلی که ناظم صلاح معاش عامه و خاصه است ترک نموده اند
و روابط حیا را که مانع ارتکاب اسباب کراهیت و باعث رفتن طریق هدایت و رشد است
گسسته اند در زمانی که اهل آن از شعار دین و زینت عقلی و رباط حیا منسلخ شده باشند بغایت
رسیده است و من علاج و دوای درد ایشان بغیر از شمشیر تیز چیزی دیگر نمیدانم او دوست دارنده
حکمه و اهل حکمه کثیر الفضایل بود و لحظه بی صحبت دانایان و حکما نمی بود بخشش و احسان بسیار بسبب
بان طبقه بجامی آورد صاحب اخلاق ستوده و همت عالیه بود الصاحب ابن العمید مدح او را از
فضایل و محاسن اخلاق بهره تمام بود بنهجی که اهل زمان او معترف لسان او بودند حتی دشمنان
و حسودان او احدی درین باب با او منافسه و منازعه نداشتند از آنجمله خطوط را خوب نوشت
و آداب و الآت آن بسیار داشت لغه را بسیار یاد داشت او را در نحو و عروض دستی بود
و استعارات و استعارات را نیکو می دانست و دواوین جاهلیت و اسلام را حفظ
نموده بود بحاجت [illegible] را اینکه شنیدن یاد میگرفت و او را العلوم هندسه و طب و منطق و علم
والهیات خصوصیتی بود که هیچکس در زمان او بحضور او بر اظهار و ابراز این علوم جرات نمی نمود
بطریق استفاده چون عامری بعد از آنکه شرح کتب ارسطو نموده ببغداد رفته بود و ابن سایر فضلاء
برگرد کم سخن بود هر کوی را رغبت می نمود مگر آنکه از و سوال کنند و اگر می یافت کسی را که فهم سخن
او کند منبسط و شکفته می شد و سخنان افاده میفرمود که از غیر میسر نبود با کمال فصاحت و بلاغت
و از خوشخوی که داشت هرگاه عالمی که صاحب فن پیش او در می آمد او ساکت می بود و گوش
بداشت تا او بشنود و بعد از شنیدن کمال تحسین بجامی آورد چنانچه با بن خوبی سخن نشنیده بودم و
با جهة صحبت و مکالمه علما با او بطول میکشید و صوره مکرار می پذیرفت اتفاقا هر که از و چیزی می
پرسید با حضور او میگذشت او رغبت می نمود با تمام آن بحث و شکفته روی و خوش گوئی
[illegible] خاطر و آنچه از اسرار علوم بود و دران معنی یاری می نمود و جمعی که گمان دانش بخود داشتند بخدمت
او شتافتند [illegible] و بخشش و عطا مامی یافتند و او عالم بود بحیلها و انواع جنگها با کمال شجاعت

دوازدل

وقرار دل در وقت جنگ بخط او نوشته دیدند که بعضی از مستان گفته بودند که اندک از خمر دواست
و بسیاری از آن داء و این بر آن لا نفر است از جوابان در زیر این بخط خود نوشته بود که
چون حد شرب مجهول است بنظر عقلی و ترتیب شرعی واجب است که منع کنند مردمان را از
شرب یا جاور نکنند حد را از برای آنکه خمر کثیر الشر است و منع مخمور دوری است که گشاده
می شود بطرف هر بلا کامل کسی است که نگاه دارد نفس خود را از دو و فاء و هر منفعت او را بطرف
ابو علی احمد بن محمد مسکویه او از اعیان زمان بود صحبت ابا محمد وزیر مهلبی را دریافته بود و از
جمله خاصان او بود بعد از آن بخدمت عضد الدوله رسید از جمله ندمای او گردید تا آنکه ملک مفارقت
از دنیا کرد بعد از آن با ابن العمید و به پسر او ابو الفتح و بملک صمصام الدوله مخصوص شد او را
تصانیف بسیار است در فنون علم حکمت صاحب اخلاق کامله و آداب فاضله بود و از تصانیف
اوست کتاب فوز ان که در علم [illegible] است و تعلیقات حواشی کتب منطق و او را
کتابها است در جمیع ریاضیات و طبیعیات و الهیات و حساب و غیر اینها و این کتب
را از جماعه مذکور در ایام مجالست او پیش او می خواندند و او را کتابی است در اشعار که [illegible]
بشعر [illegible] و مجموعه الیست که نام نهاده شده است بالفتن و جاویدان خرد و او بلیغ و فصیح
[illegible] نوس بود ابو الفضل بود و رفلسفه را بر آن اهم کس یا بود داشت گفتند او را که چگونه
وبدی زنار اگفت می بخشند کسی را که از دوستان ندو می ستانند از کسی که می بخشند چون اطفال
در وقت بازی و گفت بعضی از حکمای پیشین گفته اند مال محبوب است بجهت بقا و دوام در
عالم کون و فساد و دین محبوب است از جهت بقا در عالم بقا و خلود و هرگاه که قوت تمیز نفس
سستی پیدا کرد توهم بقا در عالم فنا او را باعث طلب کثرت مال می شود و گفت در تندی
قوت مطالبست و در لجاج نقصان مراتب و در عجب حیرت غالب و در کاهلی سستی و
او را اشعار در عربی بسیار است بعد از آن گفت غمهای سینه‌ها و اندوه رساننده دلها
و وسواس کننده خاطر نیکان از بن سپاهی که نوشته است زمین را در بر دارد و آفتاب
زبانی و هر یک متعلق دارد فکر خود را در پایه خود که همراهی میکنند فکر ایشان تا جایی که منظور
ایشان است و دستگیری میکنند ایشان را و میگشاید بسوی چیزی که سکون ایشان در آنست
هیچ دوائی نیست این المها را و به عز اینها را فایده مند تر از کار حق تعالی هر که بان راه یافت
بیدار شد و هر که فوت کرد آنرا در سستی گمراهی بماند التمس داریم که خدا تعالی ما را بهره مند
گرداند از عقل که بسیاستیم بان نفس خود را و آن اندازه ادب که معاشرت کنیم با آن
بنی نوع خود را و آن مشابه کفایت که غنی سازد ما را از اکرام لئام و امثال آن

مستحق شویم با و مزید نعمت را از پروردگار خود و آن منا به صبر که بکشیم بآن تلخی روزگار
را بمنه و کرمه ابراهیم بن عدی او مخصوص ترین خاصان ابو نصر فارابی بود و ملازم او و او را
تصنیفات بسیار است گفت تقسیم هبوطست و تحلیل صعود است و این هر دو خادم
حدود برهانست پس خدمت تقسیم به بسیار ساختن وسایط است و خدمت تحلیل صعود را
و این هر دو خادم حدود برهانست پس خدمت تقسیم به بسیار ساختن وسایط است و خدمت
تحلیل به خالص گردانید است همچنانکه حد انسان بتحلیل ناطق و حیوان می شود و گفت هر محدود
متصور است و هر متصور محدود نیست ابو الحسن علی بن احمد [illegible] از قدما و حکما بود از سخنان
اوست که علم عقلست و لوح نفس است و فلک اعظم عرش است و فلک ثوابت کرسی است
و فلک هفتگانه آسمانهاست و اقالیم هفتگانه زمینها است و اعلا علیین عرش است
و اسفل سافلین مرکز الصاحب ابو محمد [illegible] او از شاگردان ابی سلیمن سجزی نحوی بود و او
فاضل بود و دست آویزش در علوم اسلام محکم بود و قوای او در دقایق حکمت [illegible] و نحوی
او زیاده بر معنی او بود و حافظه عجیبی داشت و ذهن عربی داد و را تصانیف نیکو تر منفعت
بسیار است در ابتدای کار پیش ابو الحسن تکرار می نمود و از ابو البرکات سعد بن هبة الله طلب
تعلیم می نمود و او قبول نمی نمود از برای آنکه علم یهودی نخوانده بود پس دربانان او دو چار شده
می آمد و در دهلیز خانه او می نشست و بعضی گفته اند که ابو البرکات وقتی از اوقات پیش خلیفه
در آمد حضار مجلس بتعظیم او برخاستند مگر قاضی قضاة ابو البرکات خلیفه را گفت از برای آنکه
من [illegible] برنخاستم پس اسلام آورد با شاگردان او [illegible] نزد بر و مدتی کوشش بجهت او
داشت بحث اتفاق روزی ابو البرکات پیش او حاضر آمد و شاگردان با او در مسئله بحث
می نمودند ابو البرکات گفت رخصت میدهد شیخ که من بگویم آنچه میدانم رخصت داد و او جواب
خوب گفت پس پرسید از قصه او خبر کرد او را از حقیقت حال پس گفت کسی که چنان باشد
منع او جایز نیست و از خواص شاگردان او شد ابو البرکات بغدادی و او فیلسوف و حکیم
عراقی بود او را ذهن روشن و طبع متصرف بود نود سال شمسی زندگانی کرد مرض جذام بهم
رسانید خود معالجه خود نمود صحت یافت اما کور شد سلطان محمد بن ملکشاه او را [illegible]
از بهر علاج او و مدتی او را حبس [illegible] فرمود و در سال پانصد و چهل و هفت سلطان محمود
بن محمد بن ملکشاه را بعد از آنکه سر او را زخم زده بود قولنجی عارض گشت پس او را از بغداد بهمدان
نقل نمودند چون مردمان مایوس شدند از طبابت سلطان ابو البرکات ترسید از بیم فوت سلطان
[illegible] جا آنست فوت شد عصر همان روز سلطان سر حلت نمود و مایوت ابو البرکات را

ما فا [illegible]

باقافله حاج ببغداد آوردند و بعضی گفته اند که چون ابو البرکات در جنگ اسیر شد سلطان
مسعود بدست افتاد از بیم هلاک فی الحال باسلام از یهودی انتقال نمود و از
قتل خلاصی یافت و بخلعت عطایای سلطانی استسعاد یافت و مسلمانی خوب شد
بهاء الدین ابو محمد خرقی از حکمای وقت بود او را در هیئه و معقولات تصانیف است
و خوارزم شاه او را بخوارزم از برای استفاده نقل نمود و در تاریخ سر تصنیف دارد
نیکو فعال و ستوده خصال بود از سخنان اوست که ریاضیات را تعالیم چهار گونه میگویند
از برای آنکه موضوع آن کمیت و حدی است و این حدی یا منفصل است و یا متصل
متحرک است یا ساکن و متحرک هیئه است و غیر متحرک هندسه است و منفصل یا نسبی است
بالبقی و آن موسیقی است یا نه و آن اعداد است و گفت کمال النفس ناطقه ادراک معقولات
است و جمال او هیئه و صیقل آن موسیقی و هندسه است محمد حارثی سرخسی اکثر اقالیم را
در طلب حکمت بی راحله سیر و سیاحت نمود و در علوم او به ثانی جوهری بود طهیر میگوید
که میان من و او در مسئله بحث از تصدیق یا حاراست از دو تصور یا نه تصور گفت و گو
بسیار رفت و من این را در کتاب شرح نجات و در تصانیف خود ذکر کرده ام از سخنان
اوست که الملک الحی القیوم اول فکر عارفان و منتهای اندیشه ایشان است و گفت
هیچ کتابی بهتر از کتاب عقل نیست کسی که در یکی از اکسیر استعداد خود صورت حقایق
را نقش کرده بتحقیق که نهایت لذت لذت را لمحض و خالص گردانیده است محمود
خوارزمی پدر او در پیش فیسر بود و این فیسر ترکی بود که بر خوارزم مستولی گشت و محمود حکیم
ادیب فاضل بود از شاگردان ابو البرکات قسمی از سودا برو غالب گشت و شبی از شبهای
زمستان حلق خود را بقلم تراش ببرید و کشته گشت از سخنان اوست کسی که متابعت
وهم را در جمیع احوال خود نخواهد همچو ستوربیست که از کر خر برسد یا همچو کرسیست که گوش
بسمع کند ابو الفتح عبد الرحمن خازنی غلام رومی بود محبوب علی خازن مروزی علوم هندسه را
بتمامی تحصیل کرده بود و در آن کمال گشته و از معقولات آنچه طبعش موافق است نموده
بود در جمیع و فراهم آوردن آن بذل جهد کرده و زیج معتبر سنجری از وست و جمیع انجم
درست از اوساط و تعدیلات در آن بحث است مگر در تقویم عطارد در حال
رجوع که آن موافق رویت و تجربه است و او پاکیزه حسب بود از طمع گرد لهای خسیسه
اتفاقا سلطان سنجر هزار دینار برای او فرستاد و آنرا بگرفت و گفت مرا احتیاج
بان نیست زیرا که ده دینار زر دارم و هر سال مرا سه دینار کفایت میکند و هر روز دو نه دان

غذای من بس است روجه امیر هزار دینار زر فرستاد و گفت ای برادر من باید که این مبلغ را از من
قبول کنی قبول نکرد و باز گردانید لباسش چون لباس زهاد بود و طعامش چون طعام ابرار
و حکیم حسین سمرقندی از جمله شاگردان او بود محمد بن احمد معموری بیهقی ثانی بنی موسی
بود در ریاضیات وانچه او در مخروطات نوشته است احدی دران باب بر وی پیشی
نگرفته است و عمر خیام اعتراف بدانش او درین علوم نموده است اتفاقا جهت رصدی
که ملکشاه امر کرده بود او را باصفهان بردند و با روزگار سلطان محمد انجا ماند و چون
سوختن اصحاب کوهها و قلعهها باطنیه اتفاق افتاد و سلطان متوجه شد بانکار
معموری و بتدبیر درجهٔ طالع سلطان متصل است بنحس از بین الضال برسد و از خانه
سلطان برآمده بمنزل بعضی از یاران خود درآمد منزوی شد در خانه او چون باطنیه گرفتار
شدند و کشیدند ایشان بجهت سوختن بموضعی که زنان و صبیان بجهت تماشا جمع آمده بودند و
زنی بجهت تماشا بر پشت خانهٔ که معموری دران بود برآمده بود چون مطلع شد که شخصی درینجا
پنهانست فریاد برآورد که ای مردمان درین خانه قرمطی هست مردم درآمدند و معموری
را گرفتند و کشتند چون کشته او را برآوردند خادمان سلطان شناختند کشندگان را ملامت کردند
وقتی که ملامت سود نداشت و بر هزار قضای که واجب شده بود و تاخیر از اجل معین دگر
عاقبت کار معید بغداد ظهیر الدین عبد الجبار بیهقی او و عم او امامان بودند از بزرگان بیسوا
باشد طول عمر خود را بتحصیل حکمت گذرانید و علوم ریاضیه بصورت جمیله او را حاصل شد تا آنکه
از معقولات بحظ وافر مستثنی بود اخلاق مهذب داشت و زبان زندگانش بر افاده
و استفاده و اعمال مشغول بود و در باب صیاب سافر و تلاوت قرآن مصروف می بود علی بن شاه ک
قصاری النصر الضریر البیهقی در نصف سالگی آبله برآورد و کور شد و دران کوری قرآن یاد گرفت اصول
علم آداب و فروع از آموخت و حفظ ادعیه بسیار و قصص و اخبار نمود بعد ازان مشغول شد
بتحصیل حکمت بمرشدی و استادی و کسی نزد وی میخواند از منطق فصلی و او یاد میگرفت و تکرار
میکرد و دران تامل و اندیشه می نمود تا آنکه واقف می شد بر حقیقت آن بهمین طریق علوم منطق
و طبیعی و الهی را اندوخت بعد ازان مشغول شد بتحصیل ریاضیات کسی شکلی نزد وی میخواند و او آن
شکل را یاد میگرفت و تخیل مینمود تا مقصود حاصل می شد و همچنین اعمال نجومی را یاد میگرفت
تا استخراج طوالع کرد و تقویم کواکب نمود و تقاویم خود را بارباب دولت آن زمان بر سبیل
هدیه میفرستاد و این از عجایب بود و کسی که ندیده بود او را قبول نمی نمود چرا او را ابو ریحان بیرونی
بیرونی بلده البیت در سند و این ابو ریحان از بزرگان مهندسین بود و بجهت تحصیل علم چهل سال

در بلاد هند

در بلاد هند سیر و مسافرت نموده بود و کتاب بسیار تصنیف کرده بود و او را با شیخ
ابوعلی مناظرات است اما غواصی در دریاهای علوم و بدست آوردن جواهر و لآلی
آن از بسان او نبود و همه چیز همه کس را میسر است از برای چیزی که مخلوقست از
برای آن و تصانیف او زیاده بر بار شتر بود و بیرون مولد و منشاء او بود و این
موضعیست نیکو که در آن عجایب و غرایب بسیار است و این عجب نیست که
در در صدف ساکن گردد از سخنان اوست که سهولت چیزی و صعوبت آن
کم است که بر وجه اطلاق استعمال کنند بلکه نسبت میدهند آن شئی بحسب اختلاف
احوال پس از جهتی سهل و آسان می شود و از جهتی متعذر و دشوار میگردد گفت تکرار
اختلاف علما و حکما دیده میدارد سبب را و میشمرد بدعت را شنیعها و صالح نیکو
علامات حراست و آنچه لایق هر روز است در آن روز حاضر است و از برای هر
فرد آنچه در دست آماده است چنین بمن رسیده است که چون قانون مسعودی را
تصنیف نموده و سلطان آن وقت یک فیل بار نقره جایزه داد او بگرفت باز
بخزانه فرستاد و در آن باب استغنا ورزید و همگی اوقات در تحصیل علوم و کمالات
براوی افتاد و از برای تصنیف کتب و گشودن درهای آن ایستاده و مشاکل مسایل را در حفظ
خود در می آورد و هرگز نبود که دستش بی قلم و چشمش بی نظر و دلش بی فکر باشد مگر در روز
نوروز و مهرجان و در سالی از برای مهیا ساختن محتاج الیه معاش از طعام و لباس ابو
الحسن غوثی رساله لطیفی دارد در تقسیم اقسام موجودات و دیگر تصانیف نیکو نیز دارد
از سخنان اوست کسی که بوده باشد حر و متحلی باخلاق حکما چیزی نیست کسی را از اندر
علم او و او از اصحاب اخوان الصفا است گفته است که تخم از برای زیادتی آب و هوا
و آتش و کمی ماده خاکی رطوبت پیدا کرده زردی او شباهت دارد و طبیعت آب را
از جهت آنست که پرندها را قوت طیران است و ماده خاکی در ایشان کم است و از این
رهگذر است که دندان نیست ایشان را پس وجه سفیدی آب است و زردی
غذای او است و حضانت در پرندها از برای قوت مولده است و گفت مگردان از
برای نفس خود از حسن ظن مردمان نصیبی وافر و گفت فضایل مبداء خیر است و رذایل
جای شر در و گفت برگشتن از خاموشی بهتر از آنست که سخن بر گوئی و از آن برگردی
و اقدام بر عدم بعد از تانی و تامل بهتر آنست که بعد از اقدام بر آن عمل خود را از آن باز
داری و گفت بمشورت عقلها یک عقل می شود ابو علی عیسی بن زرعه منطقی کامل بود

واو آخر کسی است که ستوده است افضل او مرکب ارسطو را و بتحقیق در آنچه او نقل کرده است
از جوامع نیقولادس طریقتست واضح واو جالینوس زبان خود بود و در منافع اغذیه
وغیر آن و از آن که سخن ارسطو را ترجمه کرده است اینست حقیقت انسانیت
افق است و انسان بالطبع بسوی افق خود حرکت میکند در گران و در شرید مگر آنکه مغلوب
طبیعت گردد و مخلوط با اخلاف بهایم و سباع شود و کسی که خود خود را ملازمت کند
و واگذارد بسبب هواهای نفسانی و نفس خود را مار ندارد از آنکه طبع او را با آن
میخواهد و سست عنان باشد از برای متعت شهوات ردیه پس بتحقیق که بیرون
برود از افق خود پس که انسانیت است و این کلامی است در غایت خوبی بزرگان
اولین و آخرین همه متفق اند برین و امر میکنند باین آئین و او را رساله ایست درین که
علم حکمت بهترین دواعیست و مبالغه شرایع و در آن رساله مذکور است کسی که گمان
برد که حکمت مخالف است شریعت را پس حکمت مفسد شریعت را و این مقدمه کلی نیست
لغو است پس این که حکمت مخالفت است و شریعت را و هر چه مخالف باشد چیزی را مفسد آن
چیز است و کبری کلیه نیست چه شیرینی مخالف سفیدی است و فاسد نمیکند سفیدی
را و صورت مخالف است ماده را و فاسد نمیسازد آنرا و هرگاه مقدمه کلی نباشد قیاس
نتیجه نمیدهد کسی که گوید مهارت در منطق باعث استحقاق شریعت است بدرستی که
گوینده این طعن کرده است شریعت را از برای آنکه سخن او ایل باین شود که شریعت
بعد از بحث و تحقیق ثبوت و نفس الامری ندارد و این گوینده بمنزله کسیست که زر نارایج
را با خود دارد و می گریزد از کسی که بشناسد زر او را و می نماید کسی را که نشناسد از آن پس که
گوید حکمت مفسد شریعت است او طعن میکند در شریعت نه منطقی که تمیز میکند میان
راست و دروغ و این حکیم در بعضی تصانیف خود نقل میکند از ارسطو بدرستی که بسیار
خلوت کردم بنفس خود و از لباس بدن برآمدم و همچنین شدم که گویا جوهرم مجرد بی بدن
داخل بودم در ذات خود از حس و رونق و روشنی که متعجب شدم از آن درین وقت
دانستم که من جزئی ام از اجزای عالم اعلا در نهایت شرافت و پاکیزگی و صاحب حیات
و زندگی است مدتی چنین ماندم ترقی نمودم ازین عالم بعالم عقلی الهی پس گردیدم چنانچه
گویا در آن عالم دست زده ام بآن و بودم بالای عالم عقلی درین وقت رسید بمن
نوری و خوبی و خوشی که ندیده بودم او را گویا که ایستاده بودم در آن موقف شرف
دیدم آنجا از خوبیها چیزی که قدرت ندارد زبانها بر وصف و گوشها قبول کند صفت

از آن پس آن

اثر الیس آن وقت قرار یافت در رشان من در رسید طاقت من بکمال و غالب
گشت بر من نور و رونق برنجی که تاب نیاوردم بر برداشتن آن هبوط کردم از عالم
عقل بعالم فکر و این نور را فکر از من محو نمود در شگفت شدم چگونه دیدم نفس خود
را پر از نور و تابیدن چون هست خود می بود آنوقت سخن برادر خود در راز افلیطوس
یاد آوردم که امر کرده بود بتحقیق و تفتیش از جوهر نفس شریف و بالا رفتن بطرف
عالم قدس و این سخن طول دارد و مراد ارسطو اینست که میان این معانی لطیفه
مناسبتی هست که کتاب دانان از ادراک او عاجز اند ابو الحسن ابن هارون حرانی
طبیب ماهر بود و حکیم فیلسوف و علم ریاضات و طب بر و غالب بود از سخنان اوست
مشورت با دانای بغیر خود کنند بدرستی که ترسان رای را ضعیف میگرداند و تحمیل نهایت
مطلب میسر نشود و حریص میخواهد استکمال کار را بغیر استکمال الآلات و اسباب ابو سلیمان
محمد بن طاهر بهرام السجستانی مصنف کتب جوان الحکمة حکیم بود و او را تصانیف بسیار است
و بیشتر آنها در معقولات است و بعضی از آنها در طریق کشف قضا است و رساله ایست
او را در محرک اول چون ابن عمید ببغداد رسید متوجه ابو سلیمان شد تا او را که بجانب خود
ابو سلیمان ازان اباکرد و گفت که ملکی از یونان فیلسوفی را بحیثیتی حری دعوت نمود آن
فیلسوف از حاضر شدن محزون گشت سبب حزن پرسیدند گفت پادشاهان تصورات
و نقشها در دل ایشان می افتند مادام که از ان مقصود و منصور دور اند و بآن نرسیده اند خوشحال
و شگفتگی از ان منصور دارند و چون برسند خوشحالی ایشان نمی ماند از برای آنکه شنونده سخن
کسی را صورت عقلی هست که نفس شریف و صافی هست و هرگاه که جسم بر آن صاحب صورة
افتند نقشی بوسیله چشم منتقل می شود بصورت طبیعی و این در مشایخ و اصحاب ریاضات
و اهل فضل منحط می شود از صوره عقلیه مگر آنکه سامع شناسد او را بوجهی که چون به ... الصوره
عقلی بصوره حسی برسد ماند و این ابو سلیمان مرد فاضل موحد بسیار علم تمام الحکمه بود علوم را از
یحیی بن عدی فرا گرفته بود و در آداب و شعر نظر نداشت امیر سید امام زین الدین اسمعیل
بن حسن الجرجانی طبیب احیای علم و سایر علوم نمود تصانیف او بغایت لطیف است
و مدتی در خوارزم بخوارزمشاه مرتبط بود پسندیده سلوک و لطیف معاشرت و ستوده
اخلاق بود و این رساله از وست چه خبر است مرا که می بینم برای برادر من مدد کند خدا تعالی ترا و مرا
توفیق رفیق سازد که آرام گرفته و سکون نموده باین دنیای زایل و خانه خالی و بسیار میل شده
بخاکدان این حد مظلم کثیف که او سرکش ترین مرکبها است و حب ترین ... اسب النفس

را آسان ساز و انصاف و مبالغه قوت غضبی و شهوانی را که یکی را السبعیه مهرود و دیگری را بهیمیه
دشوار است پی روی کردن و اجابه نمودن قوت عاقله را که راهنمونی میکند ترا بجنب باوی
درجتی منصرمانند بدرجه علیا پس یاری نخوری از این دنیا بلکه مغرور نشوی بمباشرت این لذات
کرفی للحقیقه همه آلام مند و جه الالم اما نشنیدانی که همه لذات دنیاوی که خوردن چیزهای خوب و آشامیدن
اشیای مرغوب و پوشیدن لباس پر زینت و سواری اسپان پر قیمت و غالب شدن
بر دشمنان از برای طلب تشفی خشم همگنان و نکاح زنان نیست مگر طلب لذات بدنی
بمباشرت عضوی خاص که مستحق پوشیده نیست و شرم داشتن از کشف و نمودن آن
خصوصا از مردان صاحب عقل که ایشان را کشودن ضاعه مطلقا خوش نیاید چگونه تجویز کنند کشودن
عضوی پوشیده و مضطر باشند بکشودن میل آن عضوی از دیگری حسنش آنست احسن لذت در
عاقل بیدار و جه قبیح است و سواس او و جه آسانست بر و ترک آن خصوصا آنکه این احتیاج
سعه خوف و لذید نیست و این احوال همچنانکه تو می بینی حاجاتست و حاجت الم است و اگر
در بنهاد بشری فضیلتی می بود ملایکه مقرب بودن مستغنی از بنهانی بودند و پیغمبر از بنهانی بودندی با الم
گرسنگی و اندازه تشنگی و مشقت رفتن و آزار گرمی و سردی نکشیدی از لذت خوردن و آشامیدن
و راحت نشستن و لذت خلاصی از گرما و سرما بسیار بستودی و عیش و زندگانی بعفت شرط
نکردی پس اراده و تخصیص که من مصاحب شدم کسی را که چون گرسنه می شد صبر بسیار می نمود
و چون طعام حاضر می ساختند گریه میکرد و بعد از آن میخورد و میگفت خداوندا مرا خلق کردی و تو مرا
محتاج گردانیدی بغربت خطاب گرامی ساختی الهی بخش مرا آنچه وعده کرده و این سخن از ین صوفی
شکایت بود از بلیه روزگار بلکه کسی که شنا اسد صری را بدرستی که الم الحر بالکس سخت تر و بزرگتر
و تمامتر در سایر خواهد بود در بن الوقت که او آن دعا میکرد میگفتم خداوند سوال میکنم از نوعی حکم
بر تو آنکه کفایت میکنی مرا مونت این بدن که سبب همه لذتها است و اصل همه حاجتها و ساعده
همه بلاها و خواهنده همه خطاها و اینکه خلاصی دهی مرا ازین جسد باسانترین وجهی و نیکوترین حالی
بر بهترین بار کسی و جمع ترین و لی بعنایت و فضل خود ای صاحب منتها و نعمتها پس اگر بینی که
توفیق یافتی در استعمال آن پس بنیک کس های خود را و بر کمر زن و اثاث خود را و کوتاه ساز ایلت
خود را و پاکیزه ساز خلق خود را و در پس ساز جسم خود را که بمطلوب میرسی و سالم می مانی و از
مسخشی و ندامت مبری ابوالحسن محمد بن یوسف عامری در خراسان حکمت آموخت و رفت
بنشس رند بلخی و توجه بغداد کرد و رسید بآنجا و اخلاق اهل آن بلاد او را خوش نیفتاد عود نمود و او
فیلسوف کامل بود و کتب ارسطو را شرح نمود و او را کتابیست مسمی بکتاب الامد علی الابد

سخنان اوست

سخنان اوست عاقل زیرک کسی است که فارغ سازد ایام خود را از برای ادای آنچه که از
برای آن مخلوق شده است و زیانکار کسی است که همت او مصروف باشد بچیزی
که مشغول دارد او را [illegible] و حمیت آنست که درگذرد از شهوت [illegible] بگذاری و کسی که
لاف بسیار زند بتحقیق که فاسد میگرداند حلق خود را و گفت در صفت باری تعالی ظهور
او مانع از ادراک اوست به پوشیدگی او نظر کن بآفتاب که مانع دیدن بجز شدت شعاع و
کثرت نور آن نیست و همچنین عقل و نفس ظاهر اند و مخفی هستند و روشن و نمایان اند و
پنهان هستند ابوجعفر بن بانویه ملک سیستان بود ابوسلیمان [illegible] جزی میگوید که ملک ابوجعفر
در علم سیاست دانا و توانا بود در غیر آن تصرف می نمود صاحب بصیرة بود خود را [illegible]
جمیع سیاسات گردانیده بود و معروف ظاهر و [illegible] درست چنانچه در هنگام علو
هوا ضبط نفس خود می نمود و این دو بیت را [illegible] تکرار میکرد و از خوبی ترتیب و جودت لفظ
ان شگفت می نمود و میگفت که این شاعر [illegible] کرده است باین دو بیت و او را
از [illegible] نظم در وزن و قافیه شاعر می نامم والا انکه او حکیم و دانا بوده است مضمون دو بیت
بفارسی اینست کسی که [illegible] گذشته [illegible] باشد وعده و وعیدی که کند بانجز نماید
هوا و هوس او بنده و در دست اوست و مرد بدرجه کمال میرسد اگر مکرر هوای او مغلوب
و محکوم او نباشد از سخنان اهل یونان و نوادر ایشان [illegible] و احوال ایشان بسیار
یاد داشت نوعی که در آن باب [illegible] حکایی
که جمیع قانون و رسوم که این حکیم [illegible] از برای آن پادشاه عالیجاه یعنی ارسطو را
[illegible] داده است متروک و مهجور گشته از برای انکه خردمندان گردن اطاعت از حکم
دین که جامع عدل و انصاف و خیر عاجل و آجل است پیچیده اند و عهد عقلی را که ناظم صلاح عامه
و خاصه است ترک کرده اند و رابطه حیا را که باو متمتع و بهره می یابند از گمراهی بسوی رشد
و هدایت گسسته اند بدرستی که اهل زمان ما مشغول شده اند [illegible] عقل
و رباط صفا و لغات فساد رسیده اند و علاج ایشان [illegible] بریده و گفت چه
نیکو گفته است زیاد که از مردان عرب بود بتحقیق که مردمان در فساد بجائی رسیده اند
که سلطان را با صلاح نمی آرد مگر شمشیر [illegible] موجع در بلائی که [illegible] است
و باقی گذاشته است و احتمال دیگر را که آن هر دو قسم این سخن اند یکی آنکه اصلا ایشان را
طعام ندهند و اگر دهند طعام متعارف نباشد از برای آنکه بدی غالب نمی شود بر هر که طعام
بخورد و ابوسلیمان گفت کسی در مجلس ملک جمعی بودند از اهل فضل چون [illegible]

و ابن حسان و طلحه و ابو تمام و غیر اینها ملک پرسید از ایشان سبب چیست که مشهور
گشته که سخن راست آنست که در آن وقت کسی را عطسه آید تامل بسیار کردند و جواب
دادند که معلوم نیست از برای آنکه عطسه از آثار طبیعت است و آن تابع اخلاط است و آنچه
زیاده می شود از آنها و کم میگردد این طور چیزها دور است از علم نامه ملک گفت همه این
سخنان کر است از تحقیق بدرستی که طبیعت ظاهر میسازد این طور چیزها را بحسب
اطلاع نفس بران چیزها و اشارهٔ او طبیعت را و سریان و نفوذ قوای نفس در طبیعت
پس بانچه واقف میکرد و طبیعت بران وا زبی میرود بجهت خوشی آن خبر و این خوشی
طبیعت همچو شاهد و گواه می شود بر آن چیزی مکروه یا مرغوب پس اگر نبوده باشد
صدور عطسه فرع خوشی بسبب گذشتن قوی در طبیعت منتقل نمیشد و هم هر شنونده
عطسه در وقت آن سخن برانیکه این سخن راستست پس قصد کرده است از برای
رسانیدن واقعه به سوی این عطسه پس می باشد این عطسه در مرتبهٔ ثانی حق و راست
و باطل است زیاده برد و کمتر آن ابو سلیمان میگوید که ابو جعفر ازین جنس چیزها که در میان
عامه مشهور است و در میان بعضی از خواص نیز معهود است بسیار ذکر میکرد و گفت افلاطون
که شرافت سه قسم است شرافت نفس شرافت حکمت شرافت اما ابو سلیمان میگوید
که شنیدم از ابی جعفر ملک که گفت بعد ازین روایت افلاطون که شرف نفس میکشاید
نفس را بسقای خودش و شرف حکمه روشن می سازد راه را بطلب این بقا اما شرف
اما فرد پایه تر ازین دو شرف است بدرستی که اگرچه زیاده میکرداند قدر صاحبش را اما در باطن
مفسد حال اوست و بیشتر از صلاح ظاهر او و این شرف اول بعرف و عادت است اما شرف
دوم باجتهاد و اکتساف فضایلست و شرف اول بطبیعت است از برای آنکه عادت را در
شرافت نفس دخلی نیست و بکسب دست نمی آید و ظاهر نمی شود مگر نفس انجری را که واجب
میگردد باکتساب پس گفتم کو را باد رای ملک که خدا تعالی اقسام شرافت را در تو جمع
کرده و تو ممتازی باین فضایل و منفردی در کمالات و مشار الیه در دانش و بینش ابو جعفر
گفت بس کن ای ابی سلیمان بدرستی که ترا عتاب میکنم بانیکه غلط کردی در توصیف
من ولیکن مواخذه میکنم ترا بانیکه نفس مرا در غلط انداختی که وصف آن کردی و بیمی
پسند و آنست البته نزاکه مازی خورد از نفس خود و فریفته شود بفضل خود به فراموش کند در سلک
و طریق هدایت خود را محتاج نیست بانیکه بوده باشد صاحب او خطاب کننده او به نکوی
ستایش او فریب دهنده او بسخنان روپوش ابو سلیمان گفت در این وقت مرا از سخنان

او بعینی در دل

او مراهیبتی در دل افتاد پس ابو تمام نیشابوری گفت ای ملک بدرستی که ما از هرچه
تو نهی کنی بجهه امثال تو اطاعت حکم تو خود را ازان باز میداریم و طلب غرب
تو ... پس تو می نمایم اما طومار بزرگی و تعظیم ترا و ساحت آن چیزی که خدا تعالی
ترا و اولیای ترا و رعیت ترا بسبب تو داده است بزرگی است که بیان متصدی
تصریح و شرح آن نمی تواند شد و دلها سر محیط ان نمی تواند گشت و وهمها با آن نمی تواند رسید
بنابرین آنرا درهم می پیچم و اگر چنانچه در اسرار فضایل تو سخن کنیم چنانچه ارسطو بیان
کرده است هرآینه در هنگام رسیدن بغایت وصف و ایستادن بنهایت آن
آن کوه و کریم و نیست انجمن که هرگاه عاجز آئیم از توصیف نیکو ما را سکوت در آن
و اگذار ما را ای ملک الرب باسم بسیار نیکو شکر نعمتی که خدا تعالی بوسیله تو بما داده است
بجا آریم بتحقیق که تو صباح کردی بی آنکه صدری درازی کند دشمنی که تیر اندازی نماید و
روشن ساختی طریق حکمه را بعد وسای حکمه و دعوت کردی بسوی حکمت بعد از
آنکه متغیر شده بودند خلایق ازان و جمع کردی در دور خود ابنای حکمت و طالبان
آنرا بعد ازان نگاهداشتی ایشان از اجابت خود و نعمت خود از روی یاری بر ایشان بخدا
قسم که مراد ابو سلیمان را در آنچه در وصف تو گفتم از روی تملق و فریب نبود از برای
آنکه این روش طریق و مشرب ما نیست و اگر می بود این روش در ما هرآینه میدانستم که
این متاع را پیش تو رواج نیست و فروشنده آنرا پیش تو قدری نیست پس سواری نمی
نمودیم بر کوهان و نسب آن پس ابو جعفر گفت ابی سلیمان اندکی ستایش می نمود
اما تو با آنچه از تو شنیدم بسیار بود و بخدا قسم که نخواستم با آنچه گفتم مکر و دور کردن محنت
نفس بر این چیزها وقتی که این چیزها برسید بدل عاشق می شود نفس و خوشحال می شود
و در صدد فریب صاحب خود در می آید از برای آنکه انسان عاشقند بنفس خود را و چگونه
عاشق نباشند که جمیع لذات را با آن در می یابند و همه حاجات را با آن بجا می آرند
و همه هوا و هوس با و میرسند و بهمین وسیله نفس به بدن متعلق شده است و بدن
مطیع و فرمان بردار او گشته و اگر چنین نمی بود جمیع متضادات را نمی گذرانید و جمیع
متنافرات را باصلاح در نمی آورد از برای خود و بدرستی که کارها حاصل میشود در اصل
خلقت بطبیعت و صورت و اگرچه کم باشد بعد ازان زیادتی می پذیرد بمبنا کلمت و
عادت و ملاقات پس محکم می شود بسبب هوا و مثل محبت که اصلش ثابت باشد
و فرعش ممتد و شعبش عراض و سایه اش پاینده و ما ندیدیم مگر باکتساب حکمه و مکلف شدیم

براحکام شریعت ما نفس خود را باعتدال گردانیم درین عشق اصلی و طبیعی ظاهر را بپوشیم
کریم و ترسیم از آنکه درین راه در غلط افتیم و عمر خود را ممکن نه ایم از ضیانت برین طریق
بوسیت نفس باز رجوع کنیم بکلام اول پس میگوئیم کسی که شرف نفس نداشته باشد
شرف حکمت او را منفعت نمیرساند از برای آنکه حکمت حرز ایشان و شیطان را
ملک نمیگردانند لیکن جسم است نفس را و راحتست روح را و آرامست دل را و نفس
است در شبهای و راه نماینده است برشد و دلیلست میانه هدایت و گمراهی ملک گفت
که قیصر روم بکسری نوشت که بچه چیز ملک خود را اصلاح و نظام دادی و رعیت خود
را مستقیم گردانیدی کسری جواب نوشت بهشت خصلت یکی آنکه [illegible] و نهی بحد بود
هزل ننمودم و خلاف وعده و وعید نکردم مجازات از برای گناه البته [illegible]
گردانیدم نه از برای رشک و حسد و کسان را والی ساختم از برای تحمل رنج و عنا نه از
برای میل و هوا و هیبت خود را در دلهای رعایا قرار دادم بی کراهتی از ایشان و آسان
گردانیدم اذن و رخصت را بی ضعف و قوه خود را عام ساختم بر همه و زیاده طلبیها را
کندم از دل [illegible] قیصر این کتابت را خواند گفت این کلام لایق آنست که با آب زر
نویسند [illegible] میگوید کتابی اگر کسری در علم سیاست ظاهر شد ملک گفت تعدیل
کنند نفس خود را و گمراه [illegible] که تعدیل او سکیستا ید در های قبض را التضلیل او
مانع می شود از ورود فیوضات عالم قدس برو و گفت آن آگاه ساختن نفس فاضل
و باصلاح آوردن نفس قابل و ادب کردن نفس جاهل است اما ابو سلیمان که مصنف
دیوان الحکمة است ذکر کرده است چیزی را که از آن مفهوم میشود که ابی سلیمن که ملک
ابو جعفر را در خواب دیده است که گویا این ملک فرو رفته بود در نور الهی بعد تمکن و هیبتی که
در زندگی او را ندیده بودم پس گفتم ای سید من هرگاه که من از هیولی و صورة باشم چگونه ترک
کنم یکی را و صبر نمایم با یکی و حال آنکه من با این هر دو هستم و میانه این هر دو ام ملک گفت مراجعه
کن همچنانکه با پدر میکنی و از مادر میگیری بجهة آنکه میدانی که پدر تو ترا بمصلحت تو راهبر است
و شناسا تر است بطریق رسیدن فایده بتو و بینا تر است ترا در جمیع احوال تو گفتم
که راست گفتی بدرستی که من بهیولی بیشتر مناسبت دارم ملک گفت مناسبت تو بهیولی
از روی طبیعت و خلقت بیشتر است و بصورة از روی عمل و کمی توانائی فایده مندتر است
از بسیاری ضعف چه جای بسیاری توانائی از کمی ضعف ابو سلیمن حکایت میکند که در سال
سیصد و هفتاد در بغداد یحیی بن عدی را در خواب دیدم گفت سعادت یافتم ای

ابی سلیمن

ابی سلیمن که ارسطو را دیدم در خواب پس گفتم او را که ای حکیم عالم بچه چیز یابی
بزرگی و جلالت رسیدی گفت بخواهش نیکی در خلوت و صحبت و صلاح در خشم
و غضب همیشه گفتم او را بچه چیز رسیدی باین خواهش گفت بشناخت خدای
تعالی که بسبب همه نیکوئیها است و بودم من متأمل و متفکر در شبی که ذکر کردم
او را شنیدم چیزها در بعضه لعنه الله تعالی اگر باشد آن نیکوئی در من محکم مستقر گردانیدم
بآن چیزها خوشی خود را و می فهمیدم آنرا و حفظ می نمودم و اراده کردم که بنویسم
پس گفتم با خود چگونه بنویسم که دست من بجهتی ناتوانی اطاعت من نمیکند و نیز
حاجت نداشتم بنوشتن آنچه شناخته و دانسته بودم او را و تکرار آن موفق
گشته بودم چون همه را خواندم فراموش شد و بجز بخاطر ماند و آن اینست که گفت
مرا حلاوت حکمت و فلسفه نمی تواند چشید کسی اگر راضی باشد از نفس خود
و فضیلتی که دارد و خشنود باشد برادران او از و با دلی که دارد و با آنکه بشنود تلفظ
چیزی را که حد و نهایت داشته باشد و بباید بعقل چیزی را که حد و نهایت نداشته
باشد و بودم من که دیدم الکندی را که شنیدم از دستوری و منتفع برازین بود
شنیدم که گوینده میگفت ای فلان طریقی که داری ساکن باش در آن تا آنکه
نعمت یابی و از آن بجا در مکن بسوی کسی که ایمن نباشی از فکر از انجا سالم بمانی و نیز
شنیدم که میگفت چه چیز از مبدا آنرا باز داشته است و غافل گردانیده است از مآل
و حلول مکرده اند آنرا از برای فنا کردن بیان مبدا و مآل روزی ابوسلیمان در بغداد
بصحرا رو نهاد در فصل بهار از برای تفرج انهار و اشجار بموافقت جمعی از اصحاب
و با ایشان پسری بود که ببلوغ رسیده بود و بغایت خوش صورت و خوش اندام اما
ترش رو و با او جماعه بودند از جوانان محله که خویشان او بودند چون وقت ایشان
خوش شد آن پسر ورقی که داشت شروع نمود و آنرا بنهایت خود رسانید
یاران او از آن رهگذر خوشحال گشتند و طرب نمودند ابوزکریای صیمری گفت
می بینید شما که چه گردانید این پسر ما را این حسن صورت و آواز نیکو و نغمهٔ روح افزا
اگر او را استادی می بود که طریقه التخلیه باو تعلیم می نمود هرآینه معرّبه میشد
و فتنه دوران میگشت بدرستی که عجیب طبیعی میدارد و غریب ذهنی
ابوسلیمان گفت که مرا از طبیعت خبر دهند که چرا محتاج است بصناعت
و حال آنکه صناعت حکایه میکند از طبیعت و میخواهد که ملحق بطبیعت شود

و نزدیک باو گردد و این غیر طبیعت است و این رای صحیح است و صناعت حکایه
از طبیعت نمیکند و تابع نمی شود رسوم طبیعت را و پیروی او نمیکند مگر از برای
فرود رسیده صناعت ارد بتحقیق که من گمان می برم که این سر را در رسیدن بکمال
خودش طبیعت کافی نیست بلکه محتاجست بصناعت تا توسل آن بکمال رسد و
ازان جهة کمال او را حاصل آید پس ما گفتیم او را در زمین ما هم این را و پدر سنی که جای پرسشش است
او گفت شما مایل نماند تا بیاید ما گفتیم او را که اگر به بیان آن بر ما منت نهی و مشروح گردانی
تا فایده یابیم این محبوب تر است مارا از نعمتهای تو و فضایل تو پس گفت پدر سنی که
طبیعت محتاج نیست بصناعت درین مکان مگر از برای آنکه طبیعت صناعت را
درینجا فرا میگیرد از نفس و عقل و بتحقیق که صحیح شده است که مرتبه طبیعت فرود مرتبهٔ
نفس است و عقل است و این طبیعت نیست مگر بعشق نفس و قبول کردن آثار
او و امثال امداد و کشت املای او و موسیقی حاصلست نفس را و موجود است
در نفس بلطیف ترین نوعی و سر بهترین صنفی پس صاحب موسیقی هر گاه که طبیعت
او مایل گردد و ماده نیکو شود و ذهن او موافق و مصفا باشد مسرع میگردد را او باید او
نفس تراکیب خود و تالیف مرغوب و قوت او درین بخشش به مواصلت نفس
ناطقه است پس از نجهه است که محتاجست طبیعت بصناعت از برای آنکه
رسیده است بکمال خودش از جهة نفس ناطقه بوسیله صنعتی که از رهگذر او خوانده است
که نبود او را و ظاهر کرد الجزی که حاصل بود در و استکمالا لما صدر واکمالا لما یعطی پس
درین هنگام بجاری شکر او گفت و ستایش نمود پس گفت این روش سخنان
بالبی بود که ابستک حقایق بما گرفتیم و هر وسیلتی شمارا روشن گردانیدم هر گاه که
ضمیر دوست از برای دوست صافی گردد و سایه ایشان حق روشن شود و لحظ الانسان
سائل آمد و هر یک از ایشان یار و مددکار شود بر مقصود دیگری و سبب فعلی گردد بر رسیدن
اراده او و دریافت مطلب او و محبت تر از نیکه نفوس از یکدیگر نور میگیرند و عقول از یکدیگر
نصرت می اند در مدور ما بها از یکدیگر خوشبو و خوشبوی کامی شوند و اسرار این ایشان
که عالم صغیر است در عالم کبیر بسیار است و پریشانست لیکن تامل کننده و فکر نماینده
درین عالم محتاجست که وصف کند بنفس خود در طلب سعادت دیگر هم داشته باشند
و بجا رسنده باشد و او را اشعار است بعربی و فارسی از لطایف سخنان او آنکه کسی
که خوب سخالی و سرور شود شواد در سر اوقات غیبی او از غافلانست و کسی که از خوان

مهمانی پروردگار

مهمانی پروردگار خود بخورد او از زیانکاران است و کسی که از اشعهٔ انوار مصریان
محظوظ و بلند نباشد او از محرومانست و گفت هرگاه نفس خود را از اشتغال
زیاد تنها نگاه داشتی و عنان توجه او را بجانب امور ضروریه دین گردانیدی و خود
را بمرتبهٔ کمال علم رسانیدی بتحقیق که رسیدی به بسیاری از فضایل و بر تو باد غذا
و شب تسبیح و اوراد و قطع خواطر ردیه و چون قطع خاطر کردی مهمان مرتبهٔ آرام
مگرد و قانع مشو بلکه خود را بمراتب بلند تر از آن برسان و الا می‌گشاید بر الحری که ملایم
طبع نباشد گفت در کار آخرت بیشتر بدعا و خضوع باید بود و گفت بطلبید از خدا چیزی
را که از شما جدا نشود و با شما باشد تا آنکه بمبداء خود واصل شوند گفت پس از فکر سخن
بگوی مگر تا تامل نمائی پس بگوی زیرا که سخن از طالحان سوی ما فرستند از فرشتهای
مقرب میکردی و گفت در شگفت مباش از حالات خود چه واهب نفس را
قوت غیر متناهی است و بر تو باد بعراب قرآن چنانچه گویا نازل شده است
مگر در شان تو و پس این خصلتها را در نفس جمع ار که از رستگاران گردی خلقها گفت
صوفی کیست که جامع ملکات شریفه باشد و تصوف عبارة از نیست کنت
چنانچه هوای خلایق را قدرت اتحاد تو نیست همچنین قدرت بخشش ارشاد و هدایت
تو ندارند بلکه اوست که بخشنده خلعت وجود است همه اشیا را و راه نماینده آنها
قدس پس را بوجود آورده و بکمالش هدایت کرده و راه نموده گفت باید که خود را
تاریکه اختلاف عبارات نسازند زیرا که چون اهل قبور از قبرها برخیزند موجودات
در عرصهٔ الهی حاضر آیند روز قیامت از هر هزار کس نهصد و نود و نه از قبرها برخیزند
و السان کسیه عبارات ماننده چون کسهای شمشیرها و بر گردن السنانست چون
ایشان که عاقل شده اند از معانی و لصنعت و کار در آورند مبانی را و گفت
حقیقت یک آفتابست که متعدد و منکسر نمی‌شود متعدد مظاهر از دریچها و روزنها
و شکافها که سپهر یکیست و خانها بسیار و راهها بی شمار و گفت مردان بمرتبهٔ اهلیت
نمیرسند مگر باکتساب معارف کریمه و اتصاف بمکاشفات عظیمه به تعب بسیار و مشقت
بی اندازه و گفت در زمان ما جمعی ظاهر شده اند که بار پهای منحل را در وقتی که استهزا
کنند با ایشان بمکاشفه می‌انگارند یعنی خیالی که حاصل شود نفس را از ارتکاب خوردنیهای
ردی و گفت اول شروع در حکمه برآمدن است از دنیا و میانه آن مشاهدهٔ
انوار الهی و آخرش سفر غیر متناهی و بعد از ذکر معقولات میگوید نظر کن که چگونه است

حکمه کسی که نظر کند در احوال روحانیان و در ساحت طریق مشاهده جمال ایشان بر
بان خلع و قطع و علوم عمیقه دقیقه که بصحت آنها گواهی میدهند امم فاضله و
بر آن نردبان است مدار حکمه و اعتماد و حکمای مشائین را از رهگذر انحصار ایشان
بر امور نسبی که از معقوله متی و جده باشد بر وجهی که آن امور نسبی را از روی حقیقت حکم
قرار داده اند تشنیع میکرد و میگفت که همانا علت این اشتباه و پوشیدگی آنست
که مشاهده انوار ملکوت منقطع است نمی شناسند آنرا کسانی که درین زمان منسوب
بحکمه تحقیق [illegible] من میدانم ای برادران من هرگاه که بظهور حقایق مبادی حق دهد در
این حکمتهای مشاغله از مبداء محو و نابود میکرد و اگر باقی ماند در مواقع جدلیه که در ریاضت صنعت
[illegible] ظاهر میکرد و باقی ماند و حکمه رلی عود میکنند گفت صاحب مروت صاحب نیک
موسی است اگر کسی سخن حق را برساند آنرا بصورت صدق و راستی ی
را گر وعده کند آنرا محقق میگرداند و بجای آرد و بعد از آنکه گفته است میان
[illegible] انواع غیر متناهی است گفته است مثل این جزئها هوسها و خوشیها است
که د[illegible] افتاده اند از برای تطبیع طریق حکمای پیشین [illegible] سلوک و علوم مشاهده
[illegible] و دوام توجه بمطالعه جلال و بزرگی حق عز اسمه زیرا که چون
[illegible] را ترک کردند حق تعالی این هوسها را برای صحیح مسلط کرداند نمی بینی آنها
[illegible] و دل [illegible] و وقت و مشوش فکر و حال آنکه در آنها
[illegible] فایده [illegible] در اول کار سالک را از برای انعاش طبیعت می باید که نظر
در آنها کند با ترقی نماید طالب [illegible] علوم حقیقه اما آنکه اقتصار بر آن کند و آنرا مطلب
داند این خود جهل است بغایت مذموم و خسرانیست بس معلوم و اگر چنانچه درین امر تصدیق
من نکنی تأمل نمای در امور [illegible] و اندیشه کن در کتب افلاطون و هرمس تا بدانی
که ایشان را علومی هست اشرف از معقوله و بعد از آنکه برای مشائین ذکر عرض افلاک
در حرکات کرده است میگوید اما اگر اراده دانستن آنها کنی بی آنکه قرار تعب و رنج
بر خود نهی و مواظبت بر کارهای که ترا بعالم قدس نزدیک گرداند کنی سبحان محال
امر را و آنچه شبهه است بمحال بر خود راه [illegible] مردمان نهایت سعی و اجتهاد می نمایند در طلب
باطل چنانچه راه درین انسان مرتکب امور شاقه می شود و ترک مالوفات و ملبوسات
میکنند نه از برای غرض صحیح بلکه از برای مطالب خسیسه و [illegible] طالب حکمی گو اجتهاد
نکند و طلب ندارد نهایت مراتب را اگر چنانچه طلب کنی و اجتهاد نمایی باندک

رمانی یارم

ربانی بارقه نوری ترا دریابد و ترا از تو برباید و ترمی کنی لبسوی شکسته آلهیه ثابته
و نبالا تر ازان اگر ترا مرشدی باشد و اگر ملکه محو کننده برمی نمای افلاطلکه بر قبه خواهی
رسید و گفت اگر مرد صاحب جد و جهدی بالنفس خود سخن بگوی در حالتی که نکته
بر سر بر طبع داشته باشی نعتش خوب گوارا درین کسه جرانه و بابهای خود را
دراز کنی و گوئی که انچه نصیب من از علوم حقیقه بود یافتم و لنفس من اثر بر من حق است
چگونه نباشد که از امثال و اقران خود گذرانیدم بتحقیق که خطیه است بس عظیم و
طریقیست بر سقیم و کسی که شیوه و شعار من شد هرگز روی فلاح و رستگاری
ندید گفت ترا این علوم از خواب غفلت بیداری سازد و تو مخلوق نشده از
برای انکه در مهلکه فرو روی و اقف سوی مسکین و قدم درنه و ترک دشمنان
حق کن و بسوی ال طاها و لیس صعود و عروج نمای امید است که به بینی پروردگار
خود را براه راست و گفت امروز تو باید که همراه روز تو باشد و الا از زیانکارانی
خوشحال و فرحناک سازد دل خود را ترک انچه گران است بر تو مکافات او
و باید آن ترک خود [illegible] رسیدن تو بحق تعالی در شبانروزی بارها محافظت خاطر فرو ما
کن با مردمان محافظت خاطر تو نمایند کار امروز را بفردا مفکن چه هر روزی بمشاغل
امر در خواهد آمد و باشد که تو بان نرسی و گفت صاحب عزیمت باش که عزیمت
مردان محرک است و گفت دوستان حق را صدمات و وکهای حوادث از حق
مشغول نمی سازد و از ورود بلا الجزع و اضطراب در نمی ایند بتحقیق که بلا ثبت
که معبر قوافل مردانست که چنانچه طریقه [illegible] سلوک داری می مالی بر آن آثار مردانی
رامی شناسی و بران احوال ایشان را و هر زمینی که در ان باران مصائب و اندوه
نبارید گناه نجاح و رستگاری ازان بر نمی اید و گفت نیکو دو رفیق است گرسنگی
و بیداری که دشمنان حق را از قوای دنیوی و حیوانی ضعیف می سازند و در میدارند
از ذروه آن قوای وردی را و گفت فقیر تازیانهٔ خداست که بان مراد صدیق را
بدرجات واصل و گفت ای انکه شیفته شدهٔ بسخنان رومیس و دوری از انچه
بان مأموری استادگی کن ذکر را که زود باشد که خدا تعالی کافران را یکبار
هلاک سازد بتحقیق که قدرت حق تعالی انست که قایم است بر نفوس
و استیفای فواکه خدمتکارانند بندگان را و گفت هر می راسی است و هر
بحری را عرقی حمدان باشند از حرث [illegible] دها در باریکها که رور کرده شده باشد

از نور آفتاب وحیدان باشند از حیرت روها که نشناسند و نه بینند روشنی آفتاب
را در نهایت نزدیکی وگفت اگر عبادت کنند حق را از روی محبت و دوستی
بهتر از آن است که پرستند از روی ترس و بیم بدرستی که پرستش از بیکاری دردین سیاهست
وگفت کاری کن که هرگز محتاج شفیع نشوی خوار نشوی وگفت آنچه بدرگهست در تو
آنرا خوب بساز و تصنیف نیکو بیارای بهترین وجهی که ترا ممکن است و پاکیزه گردان
او را از کارهای خسیسه بدرستی که قیمت چیزها بصورت السابقست وگفت
فکرهای صعب بدرا ترک کنند و بخود راه ندهند که سرایت ممکن چون سرایت زهر
اگر ضعیف باشد تا ترا قوة او ضعیف نسازد و خوردترین کارها را در باب بخشش
از آنکه بزرگترین کارها را در یابد ای صاحب فکر بدل شدار راه حق را مسلوک دار و
در موقف تعظیم اقامت نمای که نوار نوری وگفت ای آنکه گم کرده نزدیکترین
چیزها را بخود چه چیز را دور انداخته است که دور نمیکنی از خود دورترین چیزها را طلب
نمای مبدا کل را در غایت نزدیکی آگاهی او در غایت بلندیست از روی غلبه و شرف
بجهة جنسیتی قوای مختلف خدای تعالی تکلیف امور شاقه نمیکند و لیکن چون عرب
برهنه مانده از لباس فضایل بکش چشمهای خود را واکن و ترک کن آنچه مشاغلست
از اسباب ظلمت تا ببینی حضرت قیوم را ایستاده بر سر هستی بطریق مستقیم
و منتظر نیست در ربح انتظار میکنند که کجا است عاشق طالب و این مشاغل پرده های
خواب اند و قوم بزرگان در بارگاه عشق محبت در جست و جوی و طلب آید گفت خواری
خاموشی را بخود راه مده اگر بر سخنی خوب قادری وگفت جاهل شمشیر وار را مگذار
که به پیش تو آید و زنی را که میل ولها بطرف او باشد و خود را از پرده برجی آرد مگذار
که فراخ و امانی کند بسته الشها که روشنیش کم و دودش بسیاری شاید که از
در بیدن ماوی بطرف گردد بدانکه بنده شکم و فرج در دو از این ملعنی گرفتار است که
نمنکدار و در عقب ایشان علی حری را که با ایشان رسد دمی برد ایشان را بدترین دوزخها
که بر باشند از عذاب گفت عقل نور خداست غیر نور را به نور راه نمی برد وگفت ظاهر
نمی شود صورت فردانیت مگر در آئینه فردانیت نفس آئینه خداست که آینهای
جسمی با آن مشابهت ندارند چون ترکیب رسته التیام از هم گسست واحد توحید
نبوت وگفت تو صحو فکر را بسوی آثار مصروف دارد و خدا را با آیات حسنه
ستوده نستواهد هیبت حضور نشناس که فکر و اندیشه را نشناخت ساخت حلال

رب الارباب

... رب راه نیست. و تسلط بران نمی شود و گفت ای اهل مدینه فاضله دیگر
پروردگار خود را با آوازهای بلند از روی تفخیم و تعظیم که چه چیز تراحس داده و طراوت
بخشیده ای بدعه بنغمه سراسیمی دراز بذکر خدا باز ارید جایها و کوچها و راهها و سطحهای
خود را وقت رسیدن روشن ترین نیران بسمت راس بمانبر اسم تسبیح و تکبیر بلندی
که لشکر شیاطین را بهزیمت بردو بر ستند کان طاغوت را مغلوب و مقهور کرد
و نفوس حسنه را در لرزه آرد و اشباح صحیحه سلیمه را بجنبش در آرد و تسبیح فرصت
سخن در کتاب الله مطور و گفت - اگر کرامی اهل بطلان نمی بود طرب نتواند
ایمان کو نام بر شده هوم جوادث ایام را بحمایت ازلی دور کنند و گفت که هرگاه
صاحب دست بالا راضی شود سخن چنین را لمصلحه ریا کار نیست و گفت امر
خدای تعالی در راحت میرسد و گفت هرگاه تو فیروزی در هوالی ... اگر کسی
هوا را مصیر ... کتاب حق تعالی چگونه باشد مشهود که بجا بینند آن را
... گفت شکر گفته شد بر پروردگار را بجای بهتر از صبر و راضی ساخت
او را اجر ... بجو رضا

